

خبرگزاری رسمی پاکستان، در گزارشی از قول وزیر رفاه اجتماعی و امور زنان آن کشور، از وقوع صدها قتل ناموسی در جمهوری اسلامی پاکستان خبر داده است.

بموجب این گزارش، وجود قوانین بدوی و گستردگی تعصب دینی در جامعه پاکستان سبب شده است که هر ساله صدها زن و دختر بدست مردان خانواده خود بر اساس شایعات و حدس و گمان و بجرم داشتن ارتباط جنسی نامشروع کشته شوند و قاتلان نیز در سایه امن قوانین شرع از هر مجازاتی معاف باشند. این گزارش همچنین می گوید: اگر پدری یا برادری خواب ببیند که دختر یا خواهر او دست به ارتباط جنسی نامشروع زده است، این حق را دارد که آن زن را سر به نیست کند و به غیرت و مردانگی خود هم بنازد!

اگرچه بقول برویجه ها، جمهوری اسلامی ایران هنوز آنقدر مسلمان نشده که دست به چنین جنایاتی بیالاید. اما من یاد ماجرای افتادم که بد نیست براتون تعریفش کنم. این ماجرا را سالها پیش در جایی خوانده ام: حبیب، یک کارگر ساختمانی است. صبح که می خواست برود سرکار، آمده بود توی قهوه خانه محل و دو تا چایی خورده بود و بعدش خوابی را که دیشب دیده بود تعریف کرده بود:

- خواب دیدم سر امام جمعه محل رو گوش تا گوش بریده ام!

بعد رو کرده بود به حسین و گفته بود: توهم بودی حسین، با هم بودیم که سر امام جمعه محل مون رو بردیم ... بعدش چند تا شوخی و لیچار ردو بدل کرده بودند و رفته بودن پی کار و زندگی شان ...

و شب پاسدارها ریخته بودن و حبیب و بعدش هم حسین را دستگیر کرده بودند و برده بودندشان زندان! حالا در دادگاه انقلاب، حبیب و حسین جلوی قاضی شرع ایستاده اند. قاضی شرع می گوید: شش ماه زندان برای کسیکه خواب دیده است سر امام جمعه محل را بریده است.

حبیب میگوید: آقا جون، منکه کاری نکرده ام. من که جرمی مرتکب نشده ام. خواب دیدم، خواب دیدن که جرم نیست!

قاضی میگوید: چرا خواب ندیدی به زیارت مکه مکرّمه مشرف شده ای؟، چرا خواب ندیدی به پابوس امام رضا رفته ای؟ چرا خواب ندیدی به دست بوس امام رفته ای؟ پس زمینه اش را داری، شش ماه زندان!

نوبت به حسین میرسد. قاضی میگوید: سه ماه زندان برای کسیکه به خواب رفیقش آمده است و با او سر امام جمعه محل را بریده است.

حسین با حیرت و ناباوری میگوید: آقا، منکه خواب ندیدم. او خواب دیده! قاضی شرع میگوید: چرا در میان شش میلیارد آدم روی کره زمین فقط خواب تو را دیده؟ معلوم میشود که تو هم زمینه اش را داری، سه ماه زندان!! و پاسدارها حبیب و حسین را دست بسته و چشم بسته به بازداشتگاه می برند

بقول حافظ: مگر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی؟!!

اعلیحضرت آسید علی آقا!

قدیمی ها می گفتند: امان از دوغ لیلی، ماستش کم بود آبش خیلی، ترك ها ضرب المثلی دارند که میگوید: آنکه می گرید یک درد دارد اما آنکه می خندد هزار درد ...

آدمیزاد و قتیکه رویدادهای ایران را دنبال می کند و قرمایشات امام بی دست و امامچه های بی عقل و مسند

نشینان تازه به قدرت و پول رسیده را می شنود، نمیداند که باید بگریزد یا تهنه خنده را سر بدهد؟ اجازه بدهید نمونه ای برای شما بیاورم

شهر ارومیه، امام جمعه ای دارد بنام حجت الاسلام حسنی، حالا من نمیدانم این آقای حجة الاسلام حسنی، مثل سایر ثقه الاسلام ها و حجة الاسلام ها، بخودش درجه آیت اللهی داده است یا نه؟ چون ماشاءالله هزار ماشاءالله به برکت انقلاب پر شکوه اسلامی مان، آسید علی آقای روضه خوان تبدیل شده است به امام امت و یا به زبانی ساده تر اعلیحضرت آسید علی خامنه ای! هندوانه فروش میدان تره بار فروشان تبدیل شده است به سردار سرلشکر و نیروی دریایی ایران را فرماندهی میکند. چاقو کش دروازه دولاب فرمانده کل نیروهای انتظامی است پا سبزی خوان مسحدشاه، مدیر عامل رادیو تلویزیون ایران و شکنجه گر زندان اوین نماینده امام و سرپرست روزنامه مصادره شده کیهان است.

باری، حجت الاسلام حسنی، امام جمعه ارومیه، روزهای جمعه، در نماز سیاسی عبادی دشمن شکن این شهر فرمایشاتی میفرماید که روی کله مبارك آدم اسفناج سبز می شود. بعنوان مثال چندی پیش که دعوی بین اصلاح طلبان و مافیای آخوندی به اوج خود رسیده بود، حجت الاسلام حسنی ضمن بحث مفصلی در مقوله آزادی و آزادی مطبوعات و پیشنهاد شلاق زدن وزیر ارشاد فرمودند: چه کسی میگوید در ایران آزادی نیست؟ ما حالا به برکت تعالیم عالیه اسلام و رهنمودی های خردمندانه امام سید علی خامنه ای آزادترین کشور دنیا هستیم! شما حالا آزاد هستید بیاثید توی مسجد و دو رکعت نماز بخوانید، هیچکس جلوی تان را نمی گیرد که چرا نماز خوانده اید. شما میائید توی مزرعه تان درخت سیب بکارید، سیب زمینی بکارید، جو بکارید، کسی جلوی تان را نمی گیرد که چرا در مزرعه تان مثلاً سیب کاشته اید! آزادی از این بیشتر؟ خُب، آزادی همین است دیگر، بروید روزانه صد هزار مرتبه خدا را شکر کنید که در کشوری آزاد چون ایران زندگی می کنید...!!

یاد قدیمی ها بخیر که می گفتند: امان از دوغ لیلی، ماستش کم بود آبش خیلی

کجکل بد شانس!

● یک بنده خدایی، نمیدانم از کره، چین، ماچین، ویتنام یا فیلیپین، گاهی به خانه مان زنگ میزند و چون هجکدام مان در ساعات روز در خانه نیستیم، روی پیام گیرمان با زبان چینی پیغام میگذارد و شب وقتی ما بخانه بر میگردیم می بینیم بیچاره ها چهار پنج دقیقه صحبت کرده اند و پیام گذاشته اند.

پربروزها، وقتیکه غروب از سر کار بخانه می رفتیم، متوجه شدیم که این طفلکی ها دوباره تلفن کرده اند و این بار گویا پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و نوه شان، هر کدام چند ثانیه ای، چیزی را بلغور کرده اند، و بعدش هم خداحافظی کرده اند و خوش و خندان گوشی را گذاشته اند.

من خیلی دلم می خواست زبان چینی یا ویتنامی یا فیلیپینی را می دانستم و می فهمیدم که این بیچاره ها چه میگویند و دنبال چه کسی هستند و چرا شماره تلفن خانه مان را عوضی میگیرند، ولی بقول مادر بزرگ خدا بیامرزم، آدم بی سوات کور است و ما هم چون زبان چین و ماچین را نمی دانیم فی الواقع کوریم.

باری، پریشب وقتیکه دیدم دوباره این طفلکی ها زنگ زده اند و پیام گذاشته اند داستانی بیادم آمد و برای بچه ها تعریف کردم و کلی خندیدیم که بد نیست برای شما هم تعریفش کنم:

عباس آقا، سه چهار تا از رفقاییش را برداشته بود و رفته بود سینما. توی سینما با رفیقاش بگو و بخند میکرد تا نوبت نمایش فیلم برسد. یک آقای کچلی آمد نشست ردیف جلو، درست مقابل عباس آقا ... عباس آقا همینطور که سرگرم بگو و بخند با رفقاییش بود، رو کرد به رفیق پهلوی دستی اش و گفت: چند میدی بزنم تو سر این کچله؟ رفیقش گفت: چی میگی تو؟ مگه میشه همچو کاری بکنی؟

عباس آقا گفت: تو چیکار داری؟ صد تومن بده، میزنم تو سر کچله!

رفیقش صد تومان به عباس آقا داد و عباس آقا هم ترقی زد روی کله کچله و گفت: حسین جون کجایی تو مرد حسابی؟ خیلی وقته ندیدمت! بعد وقتی چشمش تو چشم کچله افتاد گفت: ای داد و بیداد. معذرت می خوام آقا، من خیال کردم رفیق من حسین. شرمنده، باید منو ببخشین، واقعاً معذرت می خوام! آقای کچل چیزی نگفت و بحساب اینکه اشتباهی رخ داده نشست رو صندلیش و بانتظار تماشای فیلم ایستاد.

کچله؟ چند لحظه بعد. عباس دوباره رو کرد به رفیق پهلوی دستی اش و گفت: حالا چند میدی اگه دوباره بزنم تو سر رفیقش گفت: این دفعه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیس. اما اگه بزنی، دوست تومن میدم! عباس آقا دوست تومن را گرفت و ترقی کوبید رو کله کچله و گفت: حسین جون تویی دیگه، بیخود ما رو متر کردی؟ ...

آقا کچله از جاش پا شد و یقه عباس آقا را گرفت و شروع کرد به داد و فریاد و فحش و فضااحت! در همین موقع کنترل چی سینما از راه رسید و آقای کچل را برداشت و بُرد چهار ردیف جلوتر نشاند.

کچله؟ عباس آقا، پس از چند لحظه دوباره به رفیق پهلوی دستی اش گفت: حالا چند میدی اگه دوباره بزنم تو سر این رفیقش گفت: پونصد تومن!

عباس آقا، پونصد تومن گرفت و از جاش پا شد و رفت چهار ردیف جلوتر و محکم زد تو سر کچله و گفت حسین جون کجایی تو بابا؟ حالا دو دفعه س میزنم سر یک کچل دیگه!!
یاد آن شعر عامیانه افتادم که: آدمی را چو بخت برگردد اسبش اندر طویله خر گردد

آی پول ... آی پول ...

دعوی آقای جرج بوش و آقای آل گور بر سر تصاحب کرسی ریاست جمهوری امریکا، ضمن اینکه سوژه ای بدست کمترین های عالم داد تا خلایق را بخندانند. این رفیق ما آقا جواد را به چنان تشنج اعصابی مبتلا کرد که طفلکی باید حالا حالاها از آن قرص های آرامش بخش استفاده بکند تا بلکه برگردد به همان حال و هوای اولش.
آقا جواد رفیق سالهای دور و دراز من است. آنوقت ها که آقای اعلی زحمت رحمتی در ایران برویایی داشت و کباده ملک الملوک دنیا را می کشید و به اسبش نمیشد گفت یابو، من و آقای جواد توی یک دانشگاه درس می خواندیم. بعدش من چون کله م بوی قرمه سبزی میداد و بیخود و بی جهت می خواستم حلیم حاج عباس را بهم بزنم، سوراخ دعا را گم کردم و می رفتم دنبال قلم و قلمزنی و سیاست. اما آقا جواد که سرش توی حساب و کتاب بود و میدانست کجا به کجا کی به کجاست، سوراخ دعا را پیدا کرد و رفت دنبال مقاطعه کاری و صادرات و واردات و این حرفها و شد یک میلیونر حسابی! بعدش انقلابی شد و ما هم بقول اخوان رفتیم همراه صدها هزار نفر آستین چرکین دیگر فریاد کشیدیم این مباد آن بادا، غافل از اینکه این فرشته ای که قرار است بیاید و بجای دیو

بنشینند. در واقع خود دیوی است در لباس پریان ...

باری، زمانه گشت و گشت و گشت و چنان پشت پایی به بساط ما زد که بقول معروف هر خاشاک مان افتاد جایی.

بیچاره آقا جواد که نه اهل سیاست بود و نه اهل انقلاب و متقلاب، همان روزهای اول انقلاب، افتاد بدست یک مُشت عمامه دار و ریش دار و آدمخوار و تا آمد بخودش بچُند. دید که نیمی از دار و ندارش را حضرات انقلابی لوطی خور کرده اند و از هضم رابع هم گذرانده اند. بنابراین، برای اینکه بتواند جانش را از چنگ این حضرات خلاص کند چند صد هزار تومانی به حُجَّجِ اسلام و آیات عظام و ارباب محاسن دراز داد و جانش را خلاص کرد و به امریکا آمد.

آقا جواد، چون اهل حساب و کتاب و اینحرفهاست. در امریکا هم بیکار ننشست و حالا که هفده هیجده سالی است که در امریکاست ماشاءالله صاحب یک شرکت واردات و صادرات و هفت هشت تا پمپ بنزین و خانه و ویلا و اسب و استر و سهام و اینجور چیزهاست اما از روزی که دعوی آقای بوش و آقای آل گور جدی شده، این بیچاره آقا جواد خواب و آرام ندارد و می ترسد با روی کار آمدن آقای فلانی قیمت سهامش پائین بیاید و چندصد هزار دلاری ضرر بکند!

من وقتی تیب و تاب ها و حول و و لاهای دوستم آقا جواد را می بینم صد هزار مرتبه خدا را شکر می کنم که چندان چیزی از مال دنیا ندارم که خواب و راحت را از من بگیرد و مرا مثل آقا جواد به تشنج عصبی مبتلا بکند. و از اینکه همین خودکار مشگی بیک ناقابل مان را داریم و با همین خودکار می توانیم پاجه شیخ و مفتی و امام و ملا و سایر مفتخورها را بگیریم و حساب شان را کف دست شان بگذاریم. بجان متت گذاریم. یاد آن شاعر بخیر که گفت:

رفتم به سرُتربت محمود غنی گفتم که چه بُردی تو ز دنیای دنی؟
گفتا که دو گز زمین و ده گز کریاس تو نیز همین بری اگر صد چو منی!

«سارق العلماء»

در خبرها آمده است که: چهار انگشت دست راست مردی ۴۲ ساله از اهالی گلپایگان بنام علی اصغر را بجرم دزدیدن پمپ آبیاری بریده اند تا عبرتی برای سایر سارقان باشد که در أم القراء اسلامی، دست به دزدی و کش رفتن مال مردم نزنند.

من نمیدانم این آقای علی اصغر گلپایگانی چیکاره بوده است و چرا بجای جیب زنی و کیف زنی و تریاک فروشی رفته است پمپ آب را دزدیده است، خدا کند طفلکی یکی از کشاورزان گلپایگان نباشد که از روی ناچاری رفته است پمپ آب یکی از همولایتی هایش را دزدیده است بلکه بتواند توی مزرعه اش گندمی، جویی چیزی بکارد و نانی روی سفره فقیرانه اش بگذارد.

در همین حال، از سوی کانون اندیشه دانشجویان مسلمان دانشگاه امیرکبیر، اجلاسی تحت عنوان بررسی ابعاد فساد در «حاکمیت نظام اسلامی» در این دانشگاه برگزار شده است تا به فاجعه فساد در درون حاکمیت پردازد.

آقای مهدی نصیری از حزب اللّهی های دو آتسه و مدیر سابق کیهان هوایی، که اکنون گویا نشریه «صبح» را در تهران منتشر می کند در این اجلاس گفت: پرداختن به فاجعه فساد در حاکمیت، غواصی ماهر و شجاع

می‌خواهد تا بتواند به عمق این دریا برسد. آقای مهدی نصیری که لابد همین روزها، روزنامه اش را تعطیل خواهند کرد و خودش را به سرنوشت اکبر گنجی و عمادالدین باقی و دیگران خواهند انداخت از رشوه خواری و باندهبازی و بریز و پباش ها و بخشش های غیرقانونی و رفیق بازی و فساد عمیق در دستگاههای حکومت ولایت فقیه و نهادهای باصطلاح انقلابی پرده برداشت و گفت: موضوع فساد مالی و اداری از موضوعات حیاتی و ضروری و در عین حال فراموش شده در ایران است، چرا که همه حرکت ها و اقدام ها حول محور قدرت و سیاست شکل می‌گیرد.

مفهوم ساده سخنان آقای مهدی نصیری این است که اگر قرار باشد کسی به این گنداب عفونی نزدیک بشود، خواهد دید که از رهبر معظم انقلاب گرفته تا قاضی القضاات و سایر ارباب عمامم در این چپاول همگانی شریک اند و سر فصل های فساد در واقع از بیت رهبر معظم منشاء و ریشه می‌گیرد.

چهار انگشت یک آدمیزاد بیچاره را بجرم دزدیدن یک پمپ آب بریده اند. اما هیچکس نیست از آیت الله العظمی حضرت علی اکبر هاشمی رفسنجانی سیرجانی، موسوم به «سارق العلماء» پرسد که او و اعوان و انصارش اینهمه پول و مکتب و ثروت و نعمت را از کجا آورده اند؟

لابد اگر چنین سئوالی از آیت الله «سارق العلماء» بشود جوابش این خواهد بود که: آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
هیاهو برای هیچ!

یکی از یکی پرسید: اسمت چیست؟ گفت هییت الله! گفت: راس راستی اسمت هییت الله ست یا می‌خواهی مرا بترسانی؟!

عرض کنم که آیت الله مصباح یزدی، موسوم به آیت الله مخوف که گویا بسیاری از این قتل های زنجیره ای زیر سر اوست و آیت الله شیخ یوسف صانعی موسوم به مغول العلماء، اخیراً، فتوای قتل و جهاد داده اند و از همه مسلمانان جهان خواسته اند که تحت رهبری های خردمندانه رهبر انقلاب حضرت آیت الله آسید علی خامنه ای موسوم به مفلوک العلماء، به جنگ با اسرائیل بروند و پوزه این صهیونیست های تجاوزگر را بخاک بمالند و همه یهودیان را توی دریا بریزند و پرچم اسلام عزیز را در سرزمین قدس بیفرازند.

قدیمی ها می‌گفتند: از زیادی نان پای سفره میشود فهمید که ناهار آبگوشت است. حالا هم آدمیزاد از دیدن جز جگر زدن های آیات عظام و ارباب عمامم می‌تواند بفهمد که همه این عرّ و تیزها و توپ و تشرها و فتوی صادر کردن ها برای مصارف داخلی و سرگرم کردن عوام و راه انداختن دسته های سینه زنی و دادن شعارهای «این مباد آن باد» است و گر نه هر عقل سلیم و هر چشم بینایی بخوبی میداند و می‌بیند که همه های و هویی که از سوی علمای اعلام بپا میشود، فی الواقع هیاهو برای هیچ است و این شیاطین که از نعل خر مرده هم نمیگذرند و بز امام رضا را هم برای یکساعت نمی‌چرانند، فقط و فقط می‌خواهند بر خر مراد سوار باشند و برایشان یزید و معاویه و امام حسین فرق نمی‌کند و پستان به تنور داغ چسبانندن شان برای آزادی باصطلاح قدس عزیز، چیزی جز یک سلسله شامورتی بازی آخوندی برای وجیه المله شدن و سرگردم کردن خلایق نیست غافل از اینکه: امامزاده هر قدر هم ساده لوح باشد دوبار از یک شغال گول نمی‌خورد.

بقول صائب: مخور صائب فریب زهد از عمامه زاهد که در گنبد زیبی مغزی، صدا بسیار می‌پیچد

حسین آقا کارش توی یکی از این اداره جات دولتی گیر کرده بود و هر چه میرفت و می آمد و قربان صدقه رئیس و مرئوس و دالاندار باشی و آبدارباشی و قاپوچی باشی میرفت، گره ای از کارش گشوده نمیشد. این بنده خدا، یکماه و دو ماه و سه ماه می رفت و می آمد و می رفت و می آمد و دست آخرش دست بدامان یکی از دوستان اهل فن شد بلکه گره فرو بسته اش را با انگشتان هنربراش بگشاید.

دوست سرد و گرم چشیده روزگار، که راه و رسم چک و چانه زدن با مقامات اسلامی و صاحبمنصبان نماز خوان و خداترین را میدانست و معتقد بود که هیچ گره ای نیست که در ایران اسلامی امروز با طلسم «پول» باز نشود به حسین آقا توصیه کرد که برود چند هزار تومانی به یکی از همین قاپوچی ها و دالاندار باشی ها رشوه بدهد تا کارش اسرع وقت راه بیفتد!

حسین آقای بیچاره هم که توی جیب هایش عنکبوت تار تنیده بود رفت پیش عباس آقا و پنجاه هزار تومانی از او قرض گرفت تا به جیب یکی از این اداره جاتی های نماز خوان بریزد. اما روزی که می خواست به اداره مربوطه بملاقات آقای رشوه گیر برود یک اسکناس هزار تومانی را از بسته پول ها برداشت تا هم پول ناهار و هم پول تاکسی برگشت را داشته باشد.

معمولاً، قرار بر این است که رشوه خورها، یواشکی پول را از رشوه بده ها می گیرند و پرتش می کنند توی کشوی میزشان و کار رشوه دهنده را که معمولاً به یک امضای آقای حاج فلانی بند است راه می اندازند، اما این بار از شانس خوش حسین آقا رشوه گیر وقتی که بسته پول را از حسین آقا گرفت، بجای آنکه یواشکی بگذارد توی جیبش یا پرتش کند توی کشوی میز. شروع کرد به شمردن پول ها: یک. دو. سه. چهار. ششصد، هفتصد، دو هزار و سیصد. چهار هزار و نهصد. ! هفت هزار و هفتصد / نه هزار، هفده هزار، سی و سه هزار و سیصد، چهل و هفت هزار و هفتصد، چهل و نه هزار. و وقتی فهمید حسین آقا یک اسکناس هزار تومانی را از بسته پولها کش رفته است نگاهی شماتت بار به حسین آقا کرد و گفت: میدونی آقا. توی این مملکت، آدم های دزد و پدر سوخته ای مثل شما هستند که مملکت مون به این روز افتاده!

ملایان، دوستداران خلق!

در تاریخ سلاجقه کرمان، در شرح حال ملک محمد می خوانیم که وی «بغایت خونریز بود، و گویند که روزی که کسی را نکشتی، به شکار شدی و گور و آهوردی!»

زاهد عثمانی یکی از روحانیون عصر که با همین ملک محمد خونریز رفت و آمد داشت و به او احترام بسیار می گذاشت و بنا نوشته تاریخ کرمان، «وقت وقت به شهر گواشیر شدی و به سرای ملک تردد کردی» گفت: یک روز با ملک در سرای او می گشتم، به محلی رسیدم که حدود یک خروار کاغذ همه روی هم ریخته بود. پرسیدم که این کاغذها چیست؟ ملک گفت: فتوای ائمه شرع! و من هرگز هیچکس را نکشتم الا که ائمه فتوی دادند که او کشتی است! می بینید این علمای اعلام چقدر رحیم و مهربان و مردم دوست و دوستدار خلق خدا هستند؟

بقول شاعر: ای عالمان بی عمل دین فروش بس مسجد به ناله آمد از این قیل و قال ها

یا بقول ناصر خسرو: ای حیلت بازان جهلای علما نام کز حیله مرابلیس لعین را وزرانید

چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید در وقت، شما بند شریعت بگشاید

اخلاق و روش زاهدان ریایی، از نظر شیخ فریدالدین عطار مکتوم نمانده است، آنجا که میگوید:

ای زاهدان دین، دلی بیدار بنمایید
همه مستید. در مستی یکی هشیار بنمایید
ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین
چنان کاندردرون هستید در بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی دار بنمایم از این مسجد
شما يك مرد دعوی دار در حَمَار بنمایید...

حکیم عمر خیام نیشابوری میفرماید: ای زاهد شهر از تو پر کارتریم با اینهمه نستی از تو هشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده، کدام خونخوارتریم

صائب میگوید: تا از این بعد چه از پرده برآید، کامروز دور پرواری عَمَامه و قُطر شکم است

صائب همچنین میگوید: عقل و فطرت به جوی نستانند دور دور شکم و دستار است

آذر بیگدلی می گوید: به شیخ شهر، فقیری زوجوع بُرد پناه بدین امید که از لطف خواهدش نان داد

هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد

نداشت حال جدال آن فقیر و، شیخ غیور ببرد آتش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانایی این نمیدانست که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و مُلازمت آستان پیر مغان که جام می به کف کافر و مسلمان داد

آشیخ روباه!

ملانصرالدین خدا بیامرز، دو تا بُز داشت، روزی از روزهای خدا یکی از همین بزها بندی را که به گردن داشت پاره کرد و د فرار،

ملانصرالدین هر قدر دنبال بزه دوید نتوانست بگیردش. خسته و مانده برگشت به خانه و یک چوب برداشت و افتاد بجان آن یکی بزی که در گوشه ای بسته شده بود و داشت برای خودش نشخوار میکرد. حالا زن کی بز!

یکی از راه رسید و گفت: ملأ، چرا این بُز زبان بسته را می زنی؟ این که فراونکرده، اون یکی فرار کرده!

ملأ در جواب گفت: نمیدونی که، آگه این بزه هم بندش پاره شده بود از اون یکی زودتر فرار می کرد!

حالا داستان، داستان جمهوری اسلامی و بلاهایی است که بر سر روزنامه نگاران و متفکران و دیگرانندیشان

می آورد. بقول جامی: شیخ خودبین که به اسلام بر آمد نامش نیست جز زُرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد، لیکن نه ز آغاز وقوف است نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی می کند رد دل خاص، قبول عامش

دام تزویر نهادست خدا را مپسند که فتد طایر فرخنده ما در دامش

از آنجا که پس از انقلاب پر شکوه اسلامی مان، هر خر چسونه ای، رهبر و امام و مُفتی و محتسب و وکیل و وزیر و صاحب اختیار جان و مال خلائق شده اند و بقول قدیمی ها: باغ باین بزرگی غوره نصیب ما شد، شهر باین بزرگی کوره نصیب ما شد. حالا هر خرچسونه ای بنام مدعی العموم و قاضی شرع و قاضی القضاة، فرزندان وطن مان را به بند میکشد و آنها را بجرم آزادیخواهی به شکنجه و زندان و مرگ محکوم میکند.

آنچه که در زندان های ایران میگذرد و آنچه که بر سر نویسندگان آزاده ای چون اکبر گنجی و عمادالدین باقی و دیگران آمده و می آید، یادآور همان داستان بز بسته ملانصرالدین است.

آشیخ روباه مسند نشین ایران، در هنگامه ای که میلیونها نفر از مردم وطن مان، بخصوص جوانان و

دانشجویان و زنان، می خواهند لاشه نیمه مرده ولایت فقیه اش را به گورستان تاریخ بسپارند به یاری آژدان دلهره ها و ابوشمک های از وزن سنگین و از عقل سبک، می خواهد در برابر این سیلاب عظیم بنیان کن سد ایجاد کند و خیال میکند با کشتن و شکنجه کردن و بستن و سوختن و دریدن، می تواند به حکومت لرزان سفیهان، دوام و قوام ببخشد غافل از آنکه اگر قرار بود با بستن و کشتن و سوختن، حکومت ها پایدار بمانند، امروز آقای اعلی زحمت رحمتی و آقای آقا محمدخان اخته و نوه نبیره هایشان همچنان اعلیحضرت همایونی بودند و جای شان در گورستان تاریخ نبود.

دایناسورها!

یکی از کارشناسان سازمان میراث فرهنگی ایران به روزنامه نگاران گفته است که در بررسی های باستان شناسی بر صخره های رسوبی شمال شهرستان بیرجند، جای پای دایناسورهایی پیدا شده است که پنجاه میلیون سال پیش در این نواحی میزیسته اند!

صد البته بنده نه کارشناس باستان شناسی هستم و نه اطلاعی از مسائل مربوط به جانورشناسی و حیوان شناسی و حشره شناسی و اینجور چیزها دارم. اما بعنوان یک آدمیزاد کنجکاو، دلم می خواهد از این آقای باستان شناس بخواهم که لطفاً سری به قم و شاه عبدالعظیم و مشهد و حوالی جماران بزند که نه جای پا، بلکه خود ماموت ها و دایناسورهای اسلامی را از نزدیک ببیند که بجای شاخ و سُم و دُم، عمامه و ریش و تسبیح و تحت الحنک دارند و قطر شکم شان هم از طبل نقاره خانه امام رضا گنده تر است.

بقول اخوان ثالث: ری دماوندی دارد. همدان الوندی

اصفهان رودی و شیراز صفایی دارد
طوس ما از برکت های امامی که در اوست هر قدم عاجز و آخوند و گدایی دارد

نمونه دیگری از این دایناسورهای اسلامی را در افغانستان می توان دید، دایناسورهایی که دستور داده اند کارمندانی که ریش شان کوتاه است از ادارات اخراج شوند و زنان از خانه ها بیرون نیایند که مبدا پایه های حکومت اسلامی شان به لرزه بیفتد.

همین دایناسورها، اخیراً از شلاق زدن آدم مرده ای هم دست برد نداشته اند و مُرده ای را بخاطر اینکه گویا ریش هایش را قبل از مرگ تراشیده بود شلاق زده اند!

در قرآن آیه ای هست که میگوید: اذا جاء نصرالله و الفتح، و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا، من اگر چه میانه خوشی با تازیان و زبان شان ندارم، اما معنای این جمله این است که: وقتی بیاری خدا، نشانه های پیروزی پدیدار شد، مردم فوج فوج به دین خدا گرویدند! اما از روزی که دایناسورهای اسلامی در ایران و افغانستان قدرت را بدست گرفته اند این سوره شکل و مفهوم دیگری یافته است. شکلش این است که باید گفت: اذا جاء نصرالله و الفتح و رأیت الناس یُخرجون فی دین الله افواجا، که معنایش بزبان ساده تر این است که با پیدایی دایناسورها اسلامی، مردم فوج فوج از دین خدا روی گردان شده اند

بقول حکیم سنایی: ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد؟
دل نگیرد مر شما را زین خزان بی فسار؟

و بقول ناصر خسرو: اگر این دین خدای است و حق این است و صواب نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

مهران یا ماریان؟

ایرانی!

یک آقای ایرانی بنام مهران، به ضرب یک عمل جراحی در تهران، تغییر جنسیت میدهد و میشود یک بانوی

آقا مهران، پس از اینکه رخت و لباس مردانگی را از تن فرو می افکند و رخت و لباس نسوان به تن میکند، اسم خودش را هم به ماریان تغییر میدهد و به میمنت و مبارکی وارد جامعه انقلابی - اسلامی میشود.

اما هنوز دو ماهی از تغییر جنسیت ماریان خانم نمی گذرد که ایشان دوباره دست بدامان جراحان میشوند و با خواهش و تمنا و التماس و گریه و لابه می خواهند که ایشان را دوباره با یک عمل جراحی دیگر تبدیل به مهران کنند که بقول معروف: از طلا گشتن پشیمان گشته ایم مرحمت فرموده ما را مس کنیند

رادیوی KGO که این خبر را از شبکه سرتاسری خود پخش کرده است میگوید که هزاران هزار از زنان ایرانی آرزو می کنند که ایکاش «مرد» دنیا آمده بودند تا می توانستند از مزاحمت های لشکر زحمت الله در امان بمانند! و تکیه این خبر را از رادیو شنیدم بفکر فرو رفتم، بفکر فرو رفتم و دیدم رنجی که زنان ایرانی می کشند، درد دیروز و امروز نیست. درد مزمن کهنه ای است که ریشه در فرهنگ و دین و سنت های ما دارد. بعد بیاد فرمایشات غزالی در کتاب کیمیای سعادت افتادم که تکلیف زنان را بخوبی روشن کرده است: غزالی در کیمیای سعادت درباره زنان چنین میفرماید:

« ... بدان که هیچ نخم فساد چون نشستن با زنان اندر مجلس ها و مهمانی ها و نظاره ها نبود. پس حرام است بر زنان به چادر سپید و روی بند پاکیزه به تکلف اندر بسته، بیرون شدن. و هر زن که چنین کند عاصی است و پدر و مادر و برادر و شوهر که دارد و بدان راضی بود، اندر آن معصیت با وی شریک باشد ...!

و روا نیست هیچ مردی را جامه زنی را که داشته بود اندر پوشد به قصد شهوت، یا دست فرا آن کند، یا ببوید، یا شاه اسپرم یا سیب یا چیزی که بدان ملاطفت کنند فرا زنی دهد و فرا ستاند، یا سخنی نرم و خوش گوید. روا نیست زنی را که سخنی با مرد گوید الا درشت و به زیر ...!

پنجمبر زنان را همی گوید که با آواز خوش با مردان سخن مگویند ... و از کوزه ای که زنان آب خورند، نشاید به قصد، از جای دهان، آب خوردن!!

سنایی غزنوی گوید: حُجْرَةُ عَقْلٍ ز سَوْدَايِ زَنَانِ خَالِي كِن
تا به جان پند تو گیرند همه پُر هنران
بند يك ماده مشو تا بتوانی چو خروس
بشوی تاجور و پیشروی تاجوران!
حضرت سعدی هم میگوید: برو زن کن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار!
همین سعدی عزیز در جای دیگری میفرماید:

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی

گشت و گذاری در متون تاریخی و ادبی وطن مان بخوبی نشان میدهد که زنان ایرانی از دیرباز در چنبرچه دردها و بی عدالتی هایی گرفتار بوده اند و اندیشه هایی چون:

زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به

چه بلاهایی در طول قرون و اعصار بر سر زنان ما آورده است.

بهر حال، من از اینکه ماریان خانم توانسته است بیش از دو ماه وضعیت جدید خود را تحمل کند دچار شگفتی نشدم چرا که: مادام که ما به یک خانه تکانی فرهنگی و فکری دست نزنیم، زن از دیدگاه ها، چیزی در ردیف ازدها خواهد بود و خواجهگان همچون تقویم پارینه ای به او خواهند نگریست:

هزار سال ره است از تو تا مسلمانی هزار سال دگر تا به شهر انسانی

● ما در شیراز یک روضه خوانی داشتیم که بهش میگفتند آیت الله حمّال، این آیت الله حمّال پنج تومان میگرفت بالای منبر می رفت، اما پنجاه تومان می گرفت تا از منبر پائین بیاید. یعنی راستش داستان از اینقرار است که آیت الله حمّال بالای منبر آنقدر پرت و پلا می گفت و یاره می بافت و خُزعلاتی از انبان ملاقطب اش در می آورد و بخورد خلائق میداد که صاحب مجلس حاضر میشد پنجاه تومان بهش بدهد تا از منبر پائین بیاید.

حالا هم وقتی رهبر معظم انقلاب حضرت علی تارزن اسبق و آسید علی آقای روضه خوان سابق بالای منبر می رود و شارت و شورت و عَرّ و تیز می کند و برای شرق و غرب عالم هارت و پورت و توپ و تشر می آید، من یاد آیت الله حمّال می افتم و توی دلم میگویم کاشکی یکی پیدا بشود و یک اسکناس صد تومانی توی دست این پیزی افندی و این پهلوان پنبه رستم در حمام بگذارد و شَرش را از سر خلائق کم کند. بعدش یاد آن شعر مولانا می افتم که:

ای خری کاین خر ز تو باور کند / خویشان بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو رفیق رهنمائی گه مخور

ناصر خسرو قبادیانی که تمامی عمر خود را از ترس فقیهان و آیات عظام و ارباب محاسن دراز و خداوندان مُتعه و صیغه در غربت و تبعید گذراند چه تصویر روشنی از آنان عرضه می کند:

این حیلت بازان فقهایند شما را؟ / ابلیس فقیه است گر اینها فقهایند

این قوم که گویند دلیلان شمایند / زی آتش جاوید دلیلان شمایند

رشت بخورند آنکه رخصت ندهندت / نه اهل قضایند بل از اهل غذایند

گراحمد مرسل پدر ملت خویش است / این بی پدران پس همه اولاد زنایند

ایران یا ایران؟

پیرزنک نگاه مادر بزرگ را دارد. با وجودی که در حوالی هشتاد و چند سالگی پر سه می زند چنان چسان فسانی کرده، چنان پودر و ماتیکی بخودش مالیده که انگار همین الان می خواهد به عروسی آفازاده آقای راکفُلر برود، پیراهن آبی کم رنگی بتن کرده است و روی چروک های گردنش هم یک دانه درشت مروارید در یک زنجیر طلائی، چشمک میزند.

توی صف بانک، پیرزنک این پا و آن پا میشود و به گوشه و کنار چشم می اندازد و وقتی که نگاهش توی نگاه من گره می خورد، در پاسخ لبخند میگوید: چرا بانک امروز اینقدر شلوغه؟ میگویم: چه میدانم. لابد خلائق چک حقوق شان را گرفته اند و می خواهند به پول نقد تبدیل شان بکنند و بروند پول هایشان را خرج کنند!

نگاهی به شکل و شمایل من می اندازد و میگوید: Comoestas?

در جوابش میگویم: *moy bien, gracias* ولی من مکزیکی نیستم. می خندد و میگوید: یهودی هستی؟

با تعجب می پرسم: یهودی؟ میگوید: آخر دماغت به یهودی ها شباهت دارد؟

خنده ای می کنم و میگویم: اگر قرار باشد اندازه دماغ آدمی معیاری برای شناختن دین آدمی باشد پس همه همولایتی های من باید یهودی باشند! پیرزنک از رو نمی رود. می پرسد عرب هستی؟ میگویم: نه!

میگوید: لهجه ات به عرب ها می ماند

میگویم: شاید شباهتکی به عرب ها داشته باشم، اما عرب نیستم، من از ایران می آیم

میگوید: آی‌ران؟ میگویم: نه نه، ایران. ایران میگوید: حُب چه فرقی می‌کند؟ آی‌ران یا ایران میگویم: فرقی این است که آن آی‌رانی که شما میگوئید در هیچ جای نقشه جغرافیا نیست اما آن ایرانی که من از آنجا می‌آیم سرزمینی است که چند هزار سال تاریخ و تمدن را پشت سر خود دارد.

پیرزنک می‌خواهد همچون یک تفنگچی بی سُرَب و باروت، با من به بحث و جدل پردازد اما صف تکانی می‌خورد و نوبت پیرزنک می‌شود و او با شتاب بسوی یکی از باجه‌ها می‌رود و برایم دستی تکان می‌دهد و میگوید: آی‌ران و من با نوعی سماجت میگویم: ایران ... ایران ...

درد دل‌های برادرم

با برادرم که در ایران است، تلفنی صحبت می‌کنم، دل پر خونی از اوضاع قمر در عقرب وطن دارد. به زمین و زمان ناسزا می‌گوید. از اینکه در آن خراب‌آباد مانده است و می‌پوسد، خودش را سرزنش می‌کند ... - سالها قبل هتلش را مصادره کرده‌اند و به بازداشتگاه زنان تبدیل کرده‌اند، بچه‌هایش در سه دانشگاه درس می‌خوانند و نمیدانند چه آینده‌ای در انتظار آنان است. همسرش معلم است اما وقتیکه می‌خواهد بمدرسه برود انگار که به شکنجه‌گاه اوین می‌رود ...

برادرم میگوید: هیچوقت هوس نکنی به ایران برگردی؟!، اینجا دزدگاه است، اینجا دیگر آن ایران سابق نیست، همه سرگرم جیب‌بری‌اند، همه می‌خواهند سر همدیگر کلاه بگذارند، همه بجان هم افتاده‌اند و دارند خون یکدیگر را می‌مکنند، و ماهایی که عرضه دزدی و کلاهبرداری نداریم باید بسوزیم و بیوسیم و بسازیم. من نمیدانم حرفهای برادرم چقدر به حقیقت نزدیک است چون هفده هیجده سال است که از ایران دور مانده‌ام، اما این را میدانم که تازه به قدرت رسیدگان مسندنشین و اعوان و انصارشان، همه چیز ایران را به حراج گذاشته‌اند و جامعه جامعه‌ایست که بقول معروف: بلبلان خاموش و خر عر میکند از صدای عرعرش گوش فلک کر می‌کند شکوه شکایت‌های برادرم را گوش می‌کنم و می‌بینم که بقول قدیمی‌ها: ما نه پای داریم که به در بزیم و نه دستی که به سر. بعد یاد شعر قشنگی از عمران صلاحی می‌افتم که میگوید:

ای دوست تو نیز می‌توانی در زمره این رجال باشی در مدت اندکی چو آنان
شب تا به سحر زباده سرمست در مجمع اهل حال باشی مشروط بر آنکه بر دهانت چسبی بزنی و لال باشی

حرف‌های برادرم را با درد و دریغ گوش میدهم و از اینکه از دست من کاری برای آنها ساخته نیست خودم را ملامت می‌کنم. پیش خودم میگویم: ما را باش که دزد را شب پای بازار و شغال را کدخدای مرغدونی کردیم و دُنبه را بدست گربه سپردیم و خودمان در رفتیم! بعد یاد شعری از محمد صوفی مازندرانی می‌افتم که انگار تصویری است از ایران امروزمان: اندرین بارگیر پُر کرکس و ندر این خاکدان پُر مُردار

همه را کعبه آنچه در کیسه همه را قبله آنچه در شلوار

زندگان را چو مُردگان بینی مردگان را چو زندگان پندار!

وقتیکه حرف‌هایم با برادرم تمام میشود نمیدانم چرا بیاد آخوند شکم‌گنده‌ی محله‌مان می‌افتم که می‌خورد و می‌خورد و می‌خورد و هیچوقت هم سیری نداشت و ما بچه‌ها، تو خاک و خُل‌های محله‌مان، دنبالش می‌دویدیم و می‌خواندیم: ده کله و ده پاچه و ده دیگ پلو مزمه کرده - حلالم که هنوز ظهر نشده ناشتا می‌گرده!! خیلی دلم می‌خواست بدانم آخوندک شکم‌گنده‌ی محله‌مان حالا چیکاره‌ست؟ حتماً وزیر، وکیل، نماینده

امامی، چیزی است! شما چه خیال می‌کنید؟



مسعود سپند



بیا تا گل ...

تضمین از غزل حافظ

بیا تا ظلمت آباد دل زاهد براندازیم
ز غیرت آتشی بر چوب خشک منبر اندازیم
شرز بر جان دیو و دد ز اشعار تر اندازیم
سلیمان را به حیرت خانهای انگشتر اندازیم
بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

در آن هنگامه کز هر سوی باران فغان ریزد
فغان از قامت فریاد تا اعماق جان ریزد
ز پای افتد گل و هردم خزانی درخزان ریزد
زمستان در زمستان در میان استخوان ریزد
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم
در این غربت اگر بودم بهر بود و نبود خوش
بکارون و ارس هر شب فرستادم درودی خوش
به دفتر کاهی قلبم نوشتم یادبودی خوش
که از سر چشمه‌ی چشمم خوشم با زنده رودی خوش
چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

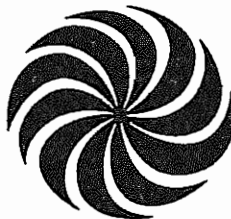
چه دریاها که پنهان است در خمها به میخانه
ز خیر سر گذشتم تا نهادم پا به میخانه
نوشتم سرنوشتم را به یک اتا به میخانه
بغیر از غم نمی‌افتد کسی از پا به میخانه
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

چرا ای دیده‌ی بیدار خواب اندر قدح ریزیم
ز مرداب فراموشی حباب اندر قدح ریزیم
بیا در بزم هُشیاران شتاب اندر قدح ریزیم
به اشک شادمانی آفتاب اندر قدح ریزیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
گنجه‌کاری که شب یا قاضی‌الحاجات می‌بافد
به جای مِهر در محراب موهومات می‌بافد
سحر یا شرب خون بر چهره‌های مات می‌بافد
دل من زینتمه ریب و ریا هیسات می‌بافد

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
طبییان هنر دیگر نمی‌گیرند نبض ساز
به جز شلاق، حتی آب هم افتاده از آواز
بر آتشبام دل‌ها هُرم حسرت می‌کند پرواز
ستم‌کیشان به جز بستن نفرمودند راهی باز

سخندانای و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

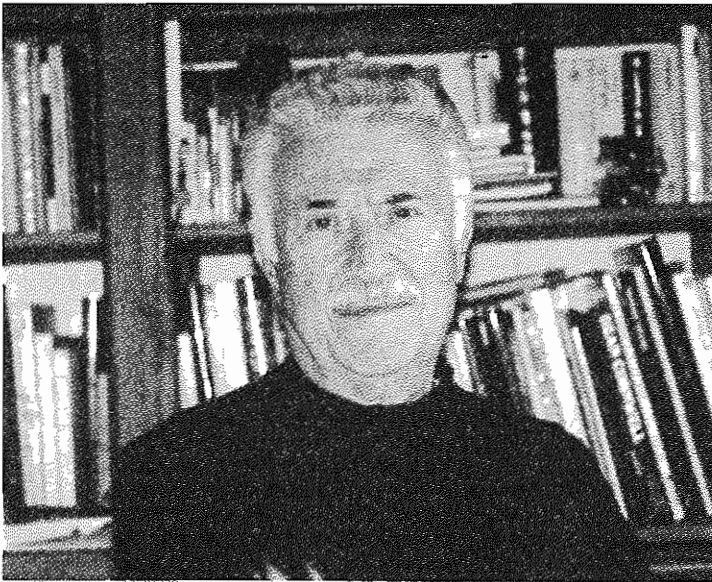


نمایشگاه

آثار

زمان

زمانی



نوامبر سال دوهزار، نمایشگاهی از آثار «زمان زمانی» با همت خانم و آقای دکتر پورمند در لوس آنجلس ترتیب داده شد که مورد استقبال ایرانیان و امریکائیان هنرشناس قرار گرفت و «زمان» با روئی گشاده و حوصله ای در خورد، جوابگوی پرسشهای علاقمندان و هنر دوستان شد.

تابلوهای «یازده کیلومتر به بصره»، نمایانگر خشونت‌های جنگ تحمیلی هشت ساله ی عراق با ایران، «شیری گریان» در زمینه ی پرچم سه رنگ ایران، طرح نقشه ی ایران بصورت قفلی بسته که از جای کلیدش، خون در پهنه ی سرزمین ایران جاری است، روستاهای خفته در دامنه های البرز، چشم اندازهایی از سواحل مازندران، قهوه خانه ای در کنار راه، ماهیگیران و برنج کاران خسته ی شمال، سواد شهری غبارآلود با گلدسته ها و گنبدهایش، راه کاشان، زمستان در شمال تهران، زمستان در آبعلی، تصویر زنده و جاندار یک رقاصه و دهها آثار چشم گیر و دلپذیر دیگر و همه، نشانه ی یک چشم روشن بین و دست روشنائی بخش و هنر شکوفای یک هنرمند استاد و فروتن، با صد زبان، سخن آوران خاموش و پرجوش نمایشگاه بودند.

«زمان» هنرمندی است که استعداد ذاتی و فریحه ی طبیعی را در این هنر حسّاس، با دانائی و هوشیاری آمیخته است.

«زمان» هنرمند همه جانبه ایست که در زمینه های عکّاسی، طرح کاشی، شیشه های رنگی، مجسمه سازی، با توانائی استادانه ای، ذوق آزمائی کرده است.

ابتکارات «زمان» در تصویرهای کتابهای درسی کودکان، شهرت او را به آنسوی مرزهای ایران نیز کشانیده است. آثارش در نمایشگاه کتابهای کودکان ژاپن به سال ۱۹۷۲ جایزه ی دوم را نصیب او ساخت و کارهای عکّاسی او در مسابقات جهانی عکسهای کودکان در نیویورک به سال ۱۹۶۰ مدال برنز و در مسابقات جهانی نقّاشی آب و رنگ در لوس آنجلس، جایزه نقدی قابل توجهی داشت و شرکت در بسیاری از مسابقات گوناگون دیگر نیز برای او و برای ما ایرانیان، سرافرازی فراوان همراه داشته است ... تعداد نمایشگاههایی که آثار او را عرضه کرده اند به پنجاه میرسد که شرح یکایک آن در این مختصر نمی گنجد.

دکتر محمود عنایت، مدیر دانشمند و صاحب نظر مجله‌ی پربار نگین درباره‌ی زمان زمانی چنین نوشته است:

«... در جایی سخن از این میرفت که هنر، جوهر واحدی دارد ولی ظهور و تجلی آن بصورت‌های مختلف صورت میگیرد. یک جا بصورت شعر و در جایی دیگر بصورت نقش و نگار با طرح و تصویر تجلی میکند که این هنر «زمان زمانی» است...»

....

زمان را چهل سالی است که می‌شناسم و کارهای او عصاره‌ی چهل سال رنج و زحمت و تجربه‌ی اوست که مرحله به مرحله، کامل تر و پخته‌تر شده است و بقول مولوی «مهلتی بایست تا خون شیر شد...»

کارهای زمان، نمودی جاندار است، توش و توانش در این راه روز بروز افزون تر شده است و این باعث سرفرازی است که غوغا و قشقرق دنیای سود و سرمایه نتوانسته است کار او را به ابتدال بکشد...»

استاد حسن شهباز، مدیر مجله‌ی پر ارزش ره آورد نیز می‌نویسد:

«... زمان زمانی با آثارش، دنیائی رویائی و خیال انگیز بوجود آورده که غرورآمیز است و ستودنی. زمانی، هنر آفرینی است فروتن، روحی بزرگ و بی نیاز دارد. قلبش آکنده از مهر است و دوستدار راستین ایران. و بهمین سبب است که بیشتر نگاره‌های او ملهم از طبیعت ایران و مردم ایران است.

ایرانی شایسته است که قدر او را بشناسد و بر آثارش ارج بسیار نهد... ایکاش توانگران ایرانی می‌کوشیدند که در خانه‌ی خود حداقل یکی از آثار دل انگیز او را نگاه دارند تا هنر بوستان خارجی ببینند و ستایش کنند.

آیا امروز زمان آن نرسیده است که ایرانیان برای بالا بردن نام ایران، قدر والای این هنرآفرینان را بشناسند و از این رهگذار بر اعتبار نام ایران بیفزایند؟! ...»

«زمان زمانی» زاده‌ی شهر بابل مازندران است و فرزند طبیعی صاحب نام که در تمام آن منطقه به حذاقت و نیکنامی شهره بوده است.

میگوید: «... من با این «محمد» مدیر کاوه تا کلاس چهارم ابتدائی، کنار هم و روی یک نیمکت می‌نشستم، اما حوادث روزگار ما را از هم جدا کرد... آیا میدانستم که روزی خوشحالی طرح روی جلد‌های مجله‌ی خوب و پر ارزش این همدرس و همشهری خود را خواهم داشت؟! ... زمانه چه بازیها دارد.

پدرش میخواست که زمان هم طیب بشود، میخواست همه‌ی فرزندان طیب بشوند و مانند خودش خدمتگذار مردم باشند و زمان هم چنانکه در خلق و خوی اوست، فرمان پدر را پذیرا شد و چند سالی هم در دانشکده پزشکی به تحصیل پرداخت. اما روح لطیف و جان شیفته اش در تسخیر هنر بود و سحر و جادوی هنر چنان اسیرش ساخت که سرانجام از این طریق، خدمتگذار چشم و جان و روان آدمزادگان شد.

در کنکور هنرهای زیبا با رتبه‌ی اوّل پذیرفته شد و دوره‌ی چهار ساله‌ی این دانشکده را با درجه‌ی ممتاز به پایان برد و شاگرد اوّل شد و می‌بایست برای ادامه‌ی تحصیلی به اروپا برود، اما جانبداری او از مبارزات سیاسی دوران جوانی و دانشجویی، موجب شد که این حقّ مسلم را از او دریغ داشتند و قربانی روح سرکش خود شد و همه‌ی امتیازات شاگرد اوکی را از دست داد و... حقّ همین است هنرمندی و والائی را میگوید: «... کمال الملک، نقاشی را به کمال میدانسته است و نام و هنرش در تاریخ هنر ایران، همواره جاودان خواهد ماند و بدون تردید اوکین کسی است که نقاشی را به شیوه‌ی اروپائی انجام داده است و بسیاری از اساتید نقاشی امروز ایران در راهی گام نهاده اند

که کمال الملک آنرا برایشان هموار کرده است ...» میگوید: «... من هیچ ادعائی در مورد کارهای خود ندارم، رضایت و تشویق عمومی را بزرگترین پاداش، برای خودم میدانم و کوشش من بر اینست که آثارم از فرهنگ و هنر و هویت مردم وطنم باشد ... قلبم برای وطنم می تپد و با هر تپش آن، به کوچه پس کوچه های سرزمینم، باغ و بوستانهای زادگاهم که هنوز هم بوی بهار نارنج و بوی خانه های کاهگلی آنجا را پس از هر باران در مشام دارم، باز میگردم ... شاید چون مازندرانی هستم با طبیعت پیوند دارم و یاد کوهستانها و جنگلهای مازندران، رودها و سبزه زارها و آنهمه زیباییهای زادگاهم، همیشه در جان من زنده است و الهام بخش من در خلق آثاری است که عرضه میکنم و جز این نمیتوانم باشم که هستم و گر نه خیلی برایم آسان است در راهی قدم بگذارم که فرنگها را و از جمله امریکائیا را خوش بیاید و مال و منالی فراهم شود، اما هرگز دلم به چنین سهل انگاریها، رضا نمیدهد.

با قدرشناسی از استادش «محمد علی حیدریان» یاد میکند که به او گفته بود:

- مردم باید از هنرمند حقیقت را ببینند و قضاوت نهائی کار هر هنرمندی، در نهایت با مردم است.

«زمان» دنباله رو «ایسم»ها نیست، نه کهنه گرا و نه نو جوست. او نمایشگر راستین خلق و خوی مهربان و بی ادعای خویشتن است و در آثارش «خود» را بیان میکند ... نگارگر آرام و نجیب درون خویشتن است و طرحها و رنگها و تصویرها، در واقع، خود را به نمایش میگذارد.

میگوید: «... اولین معلم من «محمد باقر صفابور» بود که نخستین سری کتابهای درسی ایران را نقاشی کرد و از او خاطره ای دارد:

- «... در دوره ی دانشکده بود که مؤسسه ی انتشارات فرانکلین، برای کتابهای درسی مرا به همکاری دعوت کرد. یک روز مشغول کار بودم، پیرمردی با کلاه بره و عینک ذره بینی به مؤسسه آمد و سراغ مرا گرفت، خودم را به او معرفی کردم، پرسید نقاشی را کجا یاد گرفتی؟ جواب دادم در محضر استادم محمد ناصر صفابور و حالا هم از روی نقاشیهای او بهره میگیرم ... پیرمرد یکباره دستهایش را گشود و مرا بغل کرد و گریست ... وقتی آرامش کردم گفت: من محمد ناصر صفابور هستم، چهل سال در این کار زحمت کشیدم و تو اولین کسی هستی که اجر مرا دادی ... آری، هنرمندان راستین، به چنین پاداشهایی قانعند ...

زمان، از دوران کار در انتشارات فرانکلین و همکاری با استادان بزرگواری چون زنده یادان دکتر مصاحب، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر محمد جعفر محبوب با افتخار و سربلندی یاد میکند. زنده یاد مهدی نهرینی دوست و همشهری زمان، دستخط زیبایی به شعر برای او نوشته است که به یادگار میآوریم.

زنده یاد نادر نادرپور و استاد ایرج افشار درباره ی زمان زمانی شرحی به تقدیر نوشته اند که خط و ربط دلپذیرشان را حسن ختام این مختصر میسازیم و برای زمان عزیز، زمانی دراز در تندرستی آرزو میکنیم تا شاهد تماشای آثار دلنواز دیگری از او باشیم و دل و جان را از تراوشات هنر سرشارش جلا دهیم.

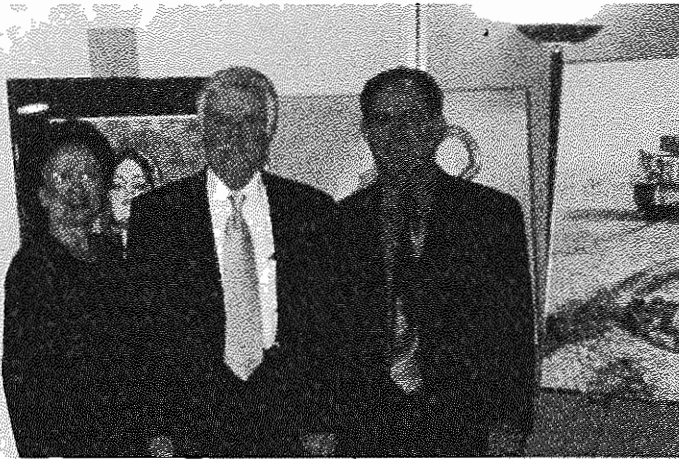
محمود عاصمی

زمان عزیزم . زمان از آن تو باد . هنرت سیردنی است و خویت
مردمی . هنر نمودت و هنرت دراز باد .

لوس آنجلس - ۲۵ فوریه ۱۳۷۴

۶ اسفند ۱۳۷۴

محمد باقر صفابور



زمان زمانی - کیلان و محمود عاصمی در تالار نمایشگاه آثار زمان

۲۵ دی ۱۳۷۲ خستیم که درین روز وقتاً ده بار به دیدار زمان همراهِ من رسید

برده کار دلایز کار سر پنجم هنرمند او رسم نخستین دیوارنگ با شهرت زمان

که زمانی روز داد که او در بابستر لقب (صدور سل ۱۳۳۴) و برابر یکی از

سازندهای مرتبط با امر بهدوشی طرح و نقاشی نمود. حاله آن روزگار این

از چهره سال گذشته در زمان در کار میبرد دست کشیده از سر آسمان نگار میگذران

گرای امروز است

خستیم درین روزین صنعت و فن بادی نقاشی

از تیرد هنر آزاد نگاه بدین من کرده است روشنی شد. رتبهات همراهِ

و خاک و گاهنگی این پرده که بهیلام آورد که (تیرد این) و در کار این

سیکلین آن هنر صنعت و زیبای دره در تالار

تالار

همین دیش بود که آقایِ ابراهیم کرباسی «اری عزیز» تلفظی گفت زمان اینجاست بیا ، درنگ نکنم
رفتم و در آن مجلس خاطراتی جاودانه برابم باقی ماند ، نکته ناسیکه از گذشته های دور یاد کردم و غمی که در آنوقت
هم از دل کنده ام ، پس تسکین از اری عزیز و طیبه خانم خیرمانان گرم و خوب

دیدار

زمان برگشت و نوشته زندگانی	جهلال مه نمایان شد کحانی
پیام آمد ، بیا اینجاست یارت	شد او یوسف منم یقویب ثانی
بسوش رفتم و بوسیدم او را	در آنغوشش نمودم نوحه خوانی
شمردم خاطراتی از گذشته	که مانده از برابم جاودانی
جوانی را بیاد آورده یودیم	زیره آمد خوران نوجوانی
بیا میهن بیان آرام گیریم	شود روشن بر آریم شادمانی
سفر ما را بکن شکر ایدوست	که این دیدار ما دارد معانی
خدا یا بر دل انسان محبت	نشاندی بذر پاک مهربانی

« که لرزیم بیوسم دارخانی »

زمان جان ،

تو شته راهت را با سردد های از جان برخاسته بسته بندی نموده تقدیمت میکنم ، این احاسات هدیه شرفیاست
اینهم یادگار ما - هدیه نهرینی



زمان زمانی با یکی از آثارش: کلاچو، جاده «تهران - اهواز»

درباره طرح روی جلد تیرماه ۱۳۷۸ کاوه روی سخن با شماست استاد زمان زمانی

تابلوی زیبایی که زینت بخش روی جلد مجله کاوه شماره هشتاد و ششم تیرماه ۱۳۷۸، شاهکار ذوق، و هنر جنابعالی بوده احترام مرا به ذوق و سلیقه شما برانگیخت.

این اثر پر معنی آدمی را به حقیقت ضرب المثلی واقف میسازد (که وقتی قلم از کار باز ماند قلم نقاش بکار می افتد، اگر قلم، قدرت خود را در چندان صفحه عرضه میدارد نقاش همه آنها را در یک صفحه بیان می کند.

کما اینکه این نقاشی ما را به سالهای گذشته، بتاریخ پیدایش مجله بدست زنده یاد سید حسن تقی زاده که نهالش کاشته شد و بهمت مدیران آن مجله درخت تنومندی گردید واقف میسازد ولی افسوس، پدران ما به ارزش آن پی نبردند. خدا را شکر که ریشه های آن هم چنان قوی و با قدرت پایدار ماند جوانه ای زد و شاخه ای از آن در گوشه دیگر آلمان در مونیخ سر برافراشت و بنام کاوه مونیخ پیش پای ما را روشن میسازد.

حالا باید منتظر ماند و دید تا چه اندازه ما لیاقت حراست ازین نهال را که بدست و تلاش آقای دکتر محمد عاصمی و یارانش آب یاری میشود، خواهیم داشت.

دکتر احمد جعفری

درد بر شما و ذوق شما استاد زمانی عزیز

مرتضی نگاه‌ی

تقدیم به دکتر محمد عاصمی



نگاهی به «کاوه»

سعیدی، شاملو، تقی زاده،

عاصمی و... دیگر قضایا!

جناب دکتر مشیری عزیز،

چند روزی است که نامه پرمهرتان را همراه کاوه ۹۱ دریافت کرده‌ام. کاوه همواره و همیشه مرا به یاد آن روزهای پربار و پرهیاهو می‌اندازد. روزهایی که می‌شد داستان و مطلبی از بزرگ علوی و احسان طبری و دیگر ممنوع‌القلم‌های آنروز خواند و هراس هم نداشت! قد و قامتش با فردوسی و رودکی و نگین و خوشه فرق می‌کرد. مدرن بود و حال و هوای دیگری داشت. مطالبش بوی وطنی را داشت که به غربت آمیخته بود. هنوز داستان «تحت الحنکی» آقابزرگ یادم هست! عاصمی مرد میدانش بود. با آن موهای مشکی و جعد دار که روزی روزگاری تصویرش را همراه «ایرن» هنرپیشه می‌دیدیم و دوستشان داشتیم. «سیما جان» و «یادداشت‌های یک معلم» اش را هم خوانده بودیم. با تحسین. می‌دانستیم که اهل امروز است بی‌آنکه روزمره باشد و نان رابه نرخ روز بخورد. سال‌ها سپری می‌شد و ما غوره نشده مویز می‌شدیم. در آستانه بیست‌سالگی، زندان و دانشگاه را توامان تجربه می‌کردیم. بی‌آنکه دوره پرشر و شور نوجوانی را طی کنیم، پرتاب می‌شدیم به برزخ میانسالی. بی‌هیچ تجربه و عشق و حال! و پیر می‌شدیم در آستانه سی‌سالگی... در همین ایام بود که ناگهان روزی در کلاس زبان فرانسه در تهران ملتهد و انقلاب زده - که مردم برای گریز هیاهوی کوچه و خیابان به چنان جاهایی پناه می‌بردند - با محمد عاصمی هم‌کلاس شدم! بعدها همگیلاس هم شدیم. و آنگاه خط دوستی مان ادامه یافت تا روزهای تلخ و سرد هجرت و غربت. در کوچه پس کوچه های پاریس و مونیخ. این بار در هیات یاران حجره و گرمابه و گلستان... و چه باشتاب گذشتند آن روزها!

باری، می‌گفتم که کاوه مرا پرتاب کرد به آن روزهای سرشار و پربار که شاملو و اخوان و فروغ عشق مان بودند. و چه غم انگیز بود دیدن تصویر آن بزرگان دست‌رفته در کاوه! شاملو و نصرت رحمانی و گلشیری و

نادرپور و ...

روی جلد تصویری است از آن «غول زیبا» (احمد شاملو)، که جاودانه شد. دلم می‌خواست که شعر روی جلد مجله یا دست کم داخل مجله، از شعرهای تازه تر او انتخاب می‌شد. مثلاً بخشی از شعر «در آستانه» که نوعی وصیت‌نامه آن بزرگ بود. شاملو این شعر را هشت - نه سال پیش، در اوج بیماری تومور مغزی در رویارویی و مواجهه با مرگ سروده بود. در آستانه بازپسین سفرش به آن جهان نامتناهی و هزارتوهای پیچ در پیچ هیج و هیج و هیج:

باید استاد و فرود آمد
بر آستانِ دری که کوبه ندارد،
چرا که اگر بگاہ آمده باشی دربان به انتظار توست و
اگر بی‌گاه

به در کوفتن ات پاسخی نمی‌آید.

کوتاه است در،

پس آن به که فروتن باشی.

....

تنها تو

آن جا موجودیتِ مطلق،

موجودیتِ محض،

چرا که در غیابِ خود ادامه می‌یابی و غیاب ات

حضورِ قاطع اعجاز است.

گذارت از آستانه ی ناگزیر

فروچکیدنِ قطره یِ قطرانی است در نامتناهی یِ ظلمات:

» - دریغا

ای کاش ای کاش

قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار

می بود!» -

شاعر عصیانگر و پرخاشگری که آواز داد:

ابلها مردا

عدوی تو نیستم من

انکار تو ام.

... و چه غمگانه بود تصویر درهم شکسته ی نصرت رحمانی که سال های سال شاعر کوچه و خیابان های شهر بود. شاعر عصیانگر، «آبروی عشق»، شاعر میخانه ها و خرابات، که شهر بی میخانه را تاب نیاورد و به رشت کوچید و در غبار سبز و نمناک آن دیار سرسبز دق مرگ شد:

آغاز انهدام چنین است

اینگونه بود آغاز انقراض سلسله ی مردان

یاران!

وقتی صدای حادثه خوابید

بر سنگ گور من بنویسید:

-یک جنگجو که نجات

اما ... شکست خورد

پس از نوشیدن جرعه های ناب شعر مجله، ناگهان با چند مقاله آکادمیک و درسی روبرو می شوم. مقالاتی بغایت دراز و مشکل و غیرقابل فهم. آنهم برای طفل گریز پایی چون من که سالها از مکتب و درس گریخته ام! «پایه های تئوری و سیاسی ...»، «خیام و جهان ریاضیات»، حال و هوای کاوه را عوض می کند. بی شک اندیشه های آقایان جمالی و زاگرسی و ... قابل تامل است. آن هم برای ما ایرانیان که کمبود فلسفه و اندیشه داریم. اما در یک مجله همگانی (نه اختصاصی فلسفه و حکمت)، با این چنین طول و تفصیل و زبان مشکل مثل یک بطر شراب ناب است که با یک بشکه آب قاطی شده است! شاید هم زبان مشکل و دیرفهم فیلسوف ها و کمبودهایی که زبان فارسی در این حوزه دارد، مردم را از فلسفه گریزان کرده است!

... اما مطلب دکتر مهدی روشن ضمیر جای بحث و گفت و گو دارد. این روزها عرب ستیزی و ترک ستیزی بسیار «مُد» شده است! برخی برای مبارزه با رژیم موجود در ایران - که آن را حمله دوم اعراب به ایران می دانند! - به نظام های پیش از اسلام ایران متوسل می شوند. به جای آنکه به آینده بیندیشند، به گذشته ها دخیل می بندند! رجعت به ۲۵۰۰ سال پیش همانقدر ارتجاعی است که بازگشت به ۱۴۰۰ سال پیش. شاید هم بیشتر! چنین به نظر می رسد که ایرانیان خارج از کشور هم مجذوب چنین نگرش هایی شده اند. نگرش هایی که اندکی بوی نژاد پرستی و فاشیسم هم می دهد. قرن هاست که انواع و اقسام ستم های قومی و مذهبی و جنسی در کشور ما رواج داشته است. از مزدکی کشی زمان انوشیروان تا رافضی کشی ها و سنی کشی ها و بهایی کشی ها و سرانجام دگراندیش کشی های ایام اخیر. به اقلیت های قومی هم بسیار ستم رفته و می رود. ترک و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن و ارمنی و آسوری و ... از هیچ ایرانی دیگر کمتر ایرانی نیستند. اگر روشنفکران ایرانی حقوق اقلیت های ایرانی را نادیده بگیرند، آشکار است که دیگران بنا به اغراض سیاسی از این «چشم اسفندیار» جامعه استفاده یا سوء استفاده بکنند. البته بنده اصلا و ابدا نمی خواهم از تبهکاری های قبایل ترک

نژاد و و مغول و تاتار و غیره دفاع بکنم. اما حقوق مدنی ترکان ایرانی با جنایت ها و جباریت های مهاجمان خون ریز تفاوت اساسی دارد. باز از شاملو مدد می گیرم:

نمی خواستم نام چنگیز را بدانم

نمی خواستم نام نادر را بدانم

نام شاهان را

محمد خواجه و تیمور لنگ،

نام خفت دهندگان را نمی خواستم و

خفت چشیدگان را.

(مدایح بی صله، ص ۶۳)

ما ایرانیان بسیار دوست داریم که گناه شکست ها و عقب ماندگی هامان به گردن دیگران بیندازیم. شاید در این مورد هیچ ملتی به پای ایرانیان نرسد! بدون شک ایرانیان زخم های زیادی از هجوم و تجاوز بیگانگان خورده اند. با این همه سبب عقب ماندگی خود را باید در آفاق دیگری نیز جست و جو کرد. اخیرا کتاب هایی مانند «تاریخ نخبه کشی»، «چگونه ما ما شدیم؟» و «چرا ایران عقب ماند و غرب پیش رفت؟» به این مهم پرداخته اند. شاید بی مناسبت نباشد که جمله هایی از همین کتاب اخیر نقل کنم:

«... بسیاری از ایرانیان دچار این اشتباه می شوند که ترکان آسیای مرکزی را غیر ایرانی، متجاوز و بیگانه می خوانند. سرزمین ایران در روزگار هخامنشیان و سلطه سیاسی ساسانیان تا سفد، خوارزم، فرغانه، و بلخ یا تخارستان گسترده بود. ترکان آسیای مرکزی ساکنان این سرزمین ها بودند.»

(دکتر کاظم علمداری، چرا ایران عقب ماند و غرب پیش رفت؟ ص ۳۰۲، انتشارات گام نو، تهران ۱۳۷۹)

یکی از مشغله های ذهنی تقی زاده، آن مرد بزرگ که درد وطن داشت و کاوه را بنیان گذاشت و هنوز نامش همچنان بر تارک کاوه می درخشد، پیرامون حمله اعراب به ایران و مسلمان شدن ایرانیان بود. ارزش تاریخی و اجتماعی تقی زاده آنچنان که باید و شاید شناخته نشده است. چپ زدگی و دیدگاه های «ژدانفی» حاکم بر محیط روشنفکری ایران آن روزگار و بینش های سنتی و تجدد ستیزانه پس از انقلاب، مانع از آن شده که چهره های تاریخی و تاریخ ساز کشورمان از قبیل فروغی، قوام السلطنه و همین تقی زاده و نیز طیف بزرگی از اهالی قلم که با حزب توده نبودند و در خدمت رژیم موجود قرار نگرفتند، به درستی شناسایی و ارزیابی شوند. (در این جا باید از حق شناسی عاصمی نسبت به تقی زاده تحسین و تقدیر کرد.) تقی زاده هرچند از پیشگامان تجدد در ایران بود و حتی در برهه ای از زندگی خود، بر این باور بود که ایرانیان باید «از سر تا پا فرنگی» شوند، تاریخ گذشته ایران را «با انصاف» می نگرست:

«... اگر به دیده انصاف نگرسته شود، می توان گفت تسلط مسلمین عرب صدمه جبران ناپذیر و نامطلوبی به ایران نزد، (این تسلط باعث شد) که دو مایه مطلوب بزرگ بر اثر آن به این دیار آمد. یکی زبان فوق

العاده غنی و پرمایه و وسیع و مامل یعنی عربی بود...دیگری علوم و معارف و تمدن بسیار عالی و فوق العاده پرمایه ای بود که به وسیله ترجمه های کتب یونانی و سریانی و هندی به زبان عربی در شرق اسلامی و قلمرو خلافت شرقیه از اواسط قرن دوم تا اواخر قرن سوم بین مسلمین آشنا به زبان عربی و بالخصوص ایرانیان انتشار گرفت...»

به نظر تقی زاده اگر این «ازدواج» میمون و مطلوب بین این دو زبان یعنی «زبان فوق العاده غنی و کامل عربی و زبان شیرین و دلنواز و لطیف فارسی» واقع نشده بود، ممکن نبود غول هایی مانند سعدی و حافظ و فردوسی و خیام و ناصر خسرو را داشته باشیم.

(نقد حال، مجتبی مینوی. مقاله تقی زاده، انتشارات خوارزمی، تهران)

قوم پرستی و نازیدن های بیجای برخی از روشنفکران به نژاد برتر! تقی زاده را رنج می داد. به گمان «کاوه»ی تقی زاده: «این قوم پرستی روشنفکران بخشی از مرضی همگانی تر است: ایرانیان چه امی چه روشنفکر، اغلب بی جهت قوم خود را «نخبه جهان» و «اشرف» مخلوقات می دانند. تنها راه نجات ایران، و نهادن این توهم فریبنده است.»

شلاق بی امان «کاوه»ی تقی زاده تنها بر «توهم فریبنده»ی روشنفکران فرود نمی آمد. تقی زاده در عین حال به خرافات و «تعصبات جاهلانه و وحشیانه» عوام هم شدیداً می تاخت. تا آنجا که نویسندگان کاوه متهم به بابی و بهایی می شدند:

«هیچ یک از نویسندگان کاوه بابی و بهایی و اسماعیلی نبوده و به هیچ یک از مذاهب غیراسلامی هم پیرو نیستند... ولی با وجود این... ما برخلاف تعصبات جاهلانه و وحشیانه بوده، و این تعصبات تاریک را، که نتیجه آن مزاحمت هموطنان یهودی و مسیحی و هموطنان و هم نژادان بابی و زردشتی خودمان است، یکی از بدترین آفت های استقلال ایران می دانیم.»

(کاوه، مارس ۱۹۲۱، نقل از کتاب تجدد و تجدد ستیزی در ایران، نوشته عباس میلانی، ص ۱۸۷)

نیز از مکر و زهد فروشی دکانداران دین (نه لزوماً دینداران) هم غافل نبود:

«... ولی از همه عجیب تر یک طبقه از مردم ایرانند که پیشه ایشان گریانیدن مردم بدبخت مملکت است و از این حرفت کسب معشیت می کنند. این فقره در تمام روی زمین و در تاریخ دنیا هم منحصر به فرد است که یک قوم بدبختی را به واسطه هزاران وعده و وعید مجبور به زاری و ناله بکنند و آن ملت کم طالع غصه خورده و جزع کردن را اسباب سعادت خود بدانند ..»

(کاوه، ۱۵ اکتبر ۱۹۲۰، نقل از همان منبع، ص ۱۸۹)

باخواندن مطلب «چنان مست ساقی...» به وادی حیرت پرت می شوم!
واقعا که دیدگاه «دوست بزرگوار» عاصمی عزیز سخت تکان دهنده است. نمی دانم آن «دوست بزرگوار»

در چه آناتی سیر می کرد که شکرگزاری زیبای سعدی را در دیباچه مشهور گلستان از باب «سکینیات» و از مقوله «الفیه شلفیه» دانسته بود. «نَفَسِ» nafas را که سعدی نشانه حیات و زنده بودن و سرزنده بودن و عشق ورزی می داند:

هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر بر نَفَسِ می رود هزار ندامت
«نَفَسِ» nafas تعبیر کرده بود، که سعدی نفرت خود را بارها از آن «دیو» آشکار کرده است:

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس گر برو غالب شویم، افراسیاب افکنده ایم
سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است مردی درست باشی، اگر نفس بشکنی
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود، ورنه همان جانورست

نفس nafas در لغتنامه ها و ادبیات فارسی هرگز به معنی آلت تناسلی مرد نیامده است. شاید در ادب عوام و فرهنگ کوچه چنین معنی و برداشتی از این واژه وجود داشته باشد که بنده بی خبرم. در هر حال سعدی در گلستان و بوستان، مطابق معمول کتاب های پیشینیان دقیقاً سبک و شیوه کتاب نگاری ادب فارسی را رعایت کرده است:

معمولاً در ادب فارسی مولف هر کتاب - نظم یا نثر - پیش از ورود در مطلب اصلی کتاب خویش باید مقدماتی چند را رعایت کند. از قبیل: حمد خدا، ستایش پیغمبر و یاران وی (یا اگر شیعه است امامان و جانشینانش)، مدح و ستایش فرمان روای وقت، علت تالیف کتاب و احیاناً گفتگوی ستایش آمیز از کسی که او را مأمور تالیف کرده است و مانند آن ها، آن گاه به اصل مطلب می پردازد. (دکتر محمد جعفر محجوب، خاکستر هستی، ص ۱۵۱، انتشارات مروارید، ۱۳۷۸، تهران)

البته این سعدی ما خیلی هم «خشک دامن» نبود و اصلاً جانماز آب نمی کشید. عاشق شاهدان زیباروی و بلند قامت بود و پنهان هم نمی کرد. ریاکار نبود و زهد هم نمی فروخت:

هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
من آن نیم که حلال از حرام شناسم شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

سعدی ماجراهای عشقی خود را حتی با پسران نوخط، بی باکانه و شجاعانه بیان می کرد. در هزلیات و خبثیاتش، آلت تناسلی زن و مرد و انواع عشق ورزی با عریان ترین شکلی بیان شده است.

«... و این همه درست در زمانی صورت گرفت که در اروپا نیز نویسندگانی چون چاسر و بوکاچیو، گاه سال های بعد از سعدی با طرح این گونه مسایل، به مصاف تنگ نظری های کلیسا و کشیشان می رفتند و می کوشیدند هنر و سیاست را از نگین الهیات خارج کنند و به پیدایش جریانی کمک کردند که اجزاء به هم پیوسته اش را عصر نوزایش و آغاز تجدد خوانده اند.»

(تجدد و تجدد ستیزی در ایران، عباس میلانی، مدخلی بر بحث سعدی و تجدد، تهران، نشر آئینه، ۱۳۷۸)
با دیدار یار و عشقبازی چنان مست و از خود بی خود می شود که دین و دنیا را از یاد می برد:

مرا راحت زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق

که آن ماهرویم در آغوش بود
که دنیا و دینم فراموش بود

...

دیگر از آن جانب نماز نباشد

گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

در آن مطلب به «وجوب» شرعی شکرگزاری اشاره شده بود. سعدی هنرمندی بود که با دیدن «برگ درختان سبز» به یاد معرفت کردگار می افتاد. جمال و زیبایی را ستایش می کرد و آن چنان در بند «شرعیات» نبود که ستایش پروردگار و شکرگزاری هاش را نعل بالنعل مطابق شرع انور بیان کند. هنرمند بود و حرف ذلش را با زیباترین و سازترین واژه ها بیان می کرد.

می توان پیرامون سعدی و سحر زبانش صفحه ها سیاه کرد. باید اعتراف کنم که مطلب عاصمی عزیز بهانه ای شده که دگر باره به سراغ شیخ اجل بروم و روزها و هفته ها باز از سحر زبان و سخنرانی و زیبایی های کلامش لذت ببرم! کتاب دکتر صدرالدین الهی را باز خواندم، که قند مکرر بود. کتاب ها و مقالات زیادی هم درباره سعدی خواندم که یادداشت ها و حاشیه هایم به این مطالب مثنوی هفتاد من می شود و از حوصله این مطلب خارج است (شاید بعدها و حیزه ای فراهم کنم). بنابراین باید سپاسگزار کاوه باشم که بنده را دوباره به جهان زیبا و پرتقش و نگار سعدی برد!

سافران سیسکو، ژانویه ۲۰۰۱

کتابفروشی حافظ و گوته

عرضه کننده آثار فلسفی

منوچهر جمالی

نوروز جمشیدی را با اهدای آثار فیلسوف معاصر ایران به دوستان و خویشاوندانتان جشن بگیرید. تازه ترین اثر وی:

«فرهنگ ایران. شالوده هومانیم

باختر زمین است»

قیمت هر کتاب با هزینه پست در آلمان. معادل پانزده مارک. در اروپا و دیگر نقاط جهان. هزینه پست. جداگانه محاسبه می شود.

Buchhandlung Goethe & Hafis

Oppelnerstr. 128

53119 Bonn

Germany

Tel & Fax: 0049-228-76 86 09 (بن. آلمان)

کاوه هشتاد و پنج ساله

۹ قصه انسان متناقض

... شرم زده و در خود فرورفته، آهسته بازوی مرا گرفت و گفت:

- بیخشید، می توانم چند کلمه با شما حرف بزنم؟

برگشتم، رنگ پریده و به شدت مضطرب می نمود و با وجود خنکی گیرنده صبحگاه «اوین» دانه های عرق

روی پیشانی اش دیده می شد، گفتم:

- البته!

می دانستم که یک گروهیان ارتشی است، اسم کوچکش را نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم و مثل همه، گاه به گاه، اگر لازم می شد، او را «سرکار دهقان» صدا می زدم. می دانستم که ذاتاً، آدم درون گرائی است. می دانستم که طی یکی از تظاهرات خون آلود روزهای تلخ و دردناک پاییز و زمستان سال ۱۳۵۷، کسی به ضرب گلوله هوایی که بی هوا، از لوله تفنگ او بیرون جسته است، کشته شده است. می دانستم که قرار است همین روزها محاکمه او انجام گیرد.

ما همه مان همه چیز را درباره هم می دانستیم. زیرا آنها که به هر دلیلی، قسمتی از سالهای زندگی خود را، دو روز یا سی سال، در زندان گذرانده اند، می دانند که زندان، جامعه بسته ای است که هر موج خبری، تبلیغی، عاطفی، عصبی، که به وجود می آید، لاجرم به دیوارهای آن برمیخورد و دوباره قوی تر و شدیدتر به درون زندان باز میگردد. زندان جای عصب کش و دردآفرینی است که جمعیتی در حد یک دهکده آباد مغرب زمین را، درون محوطه ای به طول و عرض سی متر آن ریخته اند و اینان، ناچار، روزی سی چهار بار به هر دلیلی، به هم برمیخورند و بی تردید هر بار قسمتی از دانسته های خود و یا حتی قسمتی از خود را در میان می گذارند و بهمین دلیل چندی نمی گذرد که همه کس همه چیز را درباره هم می دانند.

خود من هرگز در این مورد با کسی سخن نگفته بودم. ولی بیست روزی از انتقال ما به زندان اوین نگذشته بود که تقریباً همه می دانستند من تحصیلمی در روانشناسی کرده ام و سالها یک برنامه موفق چاره جوئی، به نام «بر سر دو راهی» در رادیو ایران اداره می کردم.

... مرا به طرف دیوار کشید و گفت:

- دیشب خواب بدی دیده ام و بسیار نگرانم. خواستم از شما پرسیم که معنای واقعی خواب من چیست. او هم مثل بسیاری دیگر، تجزیه و تحلیل خواب و رویا یعنی آنچه را که روان پزشکان می کنند، با تعبیر

خواب معبران به مفهوم کلاسیک و داستان آن اشتباه می‌کرد. ولی در آن لحظه، موقعیت بهیچوجه در خور یک خطابه علمی و رفع یک خطای لغوی نبود. بنابراین با علاقه تمام گفتم:

- چه خوابی دیده‌اید؟

- خواب دیدم که تنها، دارم توی همین حیاط زندان قدم می‌زنم. یک دفعه، یک پرنده وحشتناک از آسمان پائین آمد و با چنگال هایش شانه‌های مرا گرفت و به طرف آسمان برد. من همینطور فریاد می‌کشیدم و پرنده مرا بالا می‌برد. حالا مطمئنم که در این محاکمه حکم اعدام مرا صادر می‌کنند و روح من به طرف آسمان پرواز می‌کند.

تجزیه و تحلیل خواب وی کار مشکلی نبود، اما او در آن لحظه بیشتر به چند کلمه آرام‌کننده احتیاج داشت و نه یک تفسیر فریادی از یک رؤیای معمولی. قیافه متفکر و دانشمندانه‌ای به خود گرفتم و گفتم:

- خوب فکر کنید و بعد جواب بدهید. قبل از اینکه این پرنده روی شما بیافتد و شانه‌هایتان را بگیرد شما پرنده را می‌دیدید که از آسمان دارد پائین می‌آید؟

فکری کرد و گفت: نه. من اصلاً بالا را نگاه نمی‌کردم، سرم پائین بود و داشتم راه می‌رفتم که یک دفعه چنگال‌های پرنده را روی شانه‌هایم احساس کردم.

- هیچ جای نگرانی نیست. مطلقاً ناراحت نباشید. تصادفاً خواب بسیار خوبی هم دیده‌اید. همه مان می‌دانیم که شما گرفتاری محاکمه را در پیش دارید. خود شما و همه ما البته از این بابت نگران هستیم. ولی درست برعکس آنچه که همه مان فکر می‌کنیم، از یک جایی که در این لحظه هیچ کس اصلاً انتظارش را ندارد، یک نجات دهنده پیدا خواهد شد و شما را نجات خواهد داد و از این زندان بیرون خواهد برد. خیال‌تان راحت راحت باشد.

باید اعتراف کنم که این «تعبیر خواب» من، یک چیزی شبیه حدیث‌های من در آورده علامه مجلسی بود و از بیان آن، من هیچ منظوری جز آرام کردن وی نداشتم، ولی گردش چرخ روزگار در حیرت و شگفتی مطلق من، و همه، به طرز دیگری انجام گرفت.

طبیعی است که وی درباره خواب خود و تعبیر من، با دوستان و اطرافیانش سخن گفته بود و آنان در جریان ماجرا بودند و روز دادگاه، حادثه عجیب و باور نکردنی و جالبی رخ داد.

عمومی مقتول که یک پزشک و ظاهراً انسان عاقلی بود، در ناباوری مطلق همه، که کشتن این گروه‌باز بدبخت، البته که برادرزاده مرا زنده نخواهد کرد و فقط یکی دیگر به تعداد کشته شدگان بیگناه حوادث امروز خواهد افزود. بنابراین بشرطی که وی و خانواده اش متعهد شوند که یک دبستان در ده زادگاه برادرزاده من بسازند، ما از حق خود خواهیم گذشت و او را خواهیم بخشید.

حادثه‌ای که البته هیچکس انتظار آنرا نداشت. ولی صد در صد در چهارچوب تعبیر خوابی که من کرده بودم می‌گنجید. طبیعی است که خانواده اش برای ساختن چنین دبستانی پنجاه هزار تومان آن روزی تعهد کردند و حکم آزادی گروه‌باز نیز صادر شد.

نیازی برتاکید این نکته نیست که حادثه چه شهرت کاذبی برای من به وجود آورد، برای من که لاقول خودم می‌دانستم تعبیر خواب من مبتنی بر هیچ اصل و پایه‌ای نبود و من آنرا فقط به منظور آرام کردن گروه‌باز دهقان گفته

ولی از فردای آن روز، هر صبح، در راه پیمائی های بعد از صبحانه، من مجبور بودم که به خواب های چند نفری گوش کنم و به اقتضای زمان و موقعیت، آنها را به نحوی تعبیر و تفسیر کنم که دل زندانیان دربند و دست از دامن نجات دهنده کوتاه را خوش سازد.

در چهار دیواری زندان و در انبوه کسانی که به هر نجوا، به هر حرکت، به هر خبر، به هر ضربه موسیقی، به هر وعظ نابهنگام و به هر لبخند بی موقع دل خوش می کنند. این کار عجیب نیست که هر کس انتظار پیام خوشی را از دنیای ورای واقعیت داشته باشد. عجیب اینجاست که در میان این تعریف کنندگان خواب شب دوشین که تعبیر خواب مرا می جستند، کسانی وجود داشتند که در بحث های اجتماعی ساعت ۱۰ صبح زندانیان، یک قدم از ماتریالیسم تاریخی پائین تر نمی آمدند.

کسانی مارکسیست تر از مارکس و هگلی تر از هگل و کارترین تر از دکارت، حتی کسانی که پیش از وقوع ماجرا، خود من برای آنها تعریف کرده بودم که چگونه برای آرام کردن وی، چیزی گفته بودم و گفته من هیچ پایه و اساس علمی نداشت.

این امر یک دلیل بیشتر ندارد و آن اینکه انسان ذاتاً، موجود متناقضی است و برای آنکه تهمت «از سرشت و بزه» بودن خود را از میان بردارم باید بگویم خود من نیز دست کمی از آنان ندارم. به عنوان مثال با اینکه مثل هر آدم طبیعی امروزی، جز به تجربه، آنهم تجربه ای که به تعداد دلخواه، در آزمایشگاه، قابل تکرار باشد، اعتماد و باور ندارم و با وجود آنکه شخصاً در لحظه تهیه مطالب «اوروسکوپ» مجلات زنانه حضور داشته ام و طرز تهیه مضحک آنها را بخوبی می شناسم معذک هر بار که مجله ای از این نوع به دستم برسد، قطعاً ستون «اوروسکوپ» آنرا به دقت می خوانم و اگر مطلب دل خوش کنکی داشته باشد، قطعاً دلخوش می شوم.

همه مان همینطوریم! متهی هر کدام به یک نوع! چند معلم علوم طبیعی می شناسید که از دست زدن به جسد بی جان یک انسان وحشت دارد؟ چند دکتر اقتصاد می شناسید که هشت شان گرونه است؟ چند عالم اخلاق می شناسید که سکه قلبی را که کسی به وی قالب کرده است به اولین کاسب ساده لوح داده است؟ چند افسر قلمچماق ارتش می شناسید که اشعار سوزناک حفظ می کنند؟ چند مدافع محیط زیست می شناسید که در رودخانه کوچک دهکده ادرار کرده است؟ چند آخوند مظاهر می شناسید که در خدمت دوستان جام شراب سر کشیده اند؟ ده ها تن!

* * *

یکی از این آدم های متناقض خود «محمد عاصمی» است، عاصمی شاعر است و طبع شاعرانه وی در جهان جز زیبایی یک دست نمی بیند، در ذهن احساساتی او هزار تومان و یک میلیون تومان فرق چندانی با هم ندارند. او می تواند پلیسی را که به شیشه جلوی اتومبیلش قبض جریمه نصب کرده است به قهوه دعوت کند و برای زندانبان سابقش نامه احوالپرسی بفرستد. او پشت سپر ذات رمانتیک خود از هر کار جدی می گریزد، از هر کار جدی، به جز «مجله کاوه» و تناقض او درست در همین جاست.

اگر خوانندگان «کاوه» بدانند که محمد عاصمی، چگونه این مجله را به دندان گرفته و از جایی به جایی و از موقعیتی به موقعیتی کشیده است، بی شک با نظر دیگری به آن می نگرند.

از روزی که مجله کاوه، یک ماشین تحریر دست دوم فارسی و یک میز چوبی لکنته کوچک در کنار اطاق

خواهش بود، تاروژی که در مقام وابسته فرهنگی ایران اداره مجله کاوه، یک سالن و شش تا اطاق داشت که در یکی از آن ها، روزهایی که در مونیخ بودم، من می خوابیدم و از روزی که یک مشت جوان بی خبر از زیر و بم زندگی، آرشیو و کتابخانه مجله را وسط خیابان ریختند تا امروز که به لطف یک دوست پزشک، «کاوه» سر و صورتی و نظم و ترتیبی گرفته است عاصمی همیشه همین بوده است که هست. تناقض محمد عاصمی، مجله کاوه است که فکر می کنم، آنرا حتی از وجود خویش بیشتر دوست دارد.

در سال ۱۹۶۲ سر راه لندن به تهران، هواپیمای ما، یک توقف کوتاه یک ساعته در فرودگاه مونیخ داشت و عاصمی بسته کاوه ها را به فرودگاه آورده بود تا من به تهران بیرم. به من اجازه ندادند که از بخش ترانزیت خارج شوم و او را هم به درون راه ندادند. ولی در آن روزها که هنوز تروریسم هوایی رسم نشده بود، مأموران فرودگاه، مهربان تر از امروز بودند، یک میهماندار بسته را به بخش ترانزیت آورد و به من داد و ما از پشت شیشه چند کلمه ای با هم صحبت کردیم. ماه آوریل اروپا بود و سرما واقعاً آزار می داد و من دیدم که عاصمی یک بارانی نازک به تن داشت و آشکارا سردش بود. فکر کردم چه مردی است عاصمی! با پولی که از جانی گیر آورده است می توانست یک بارانی ضخیم تر و گرم تر برای خود بخرد، ولی ترجیح داده است که شماره جدید کاوه را منتشر کند و تناقض دقیقاً یعنی همین!

* * *

هشتاد و پنجسال در بعد زمان، راه دوری است، خیلی دور. از کسانی که با شماره اول کاوه سر و کار داشتند، نویسنده و خواننده، اکنون دیگر کسی زنده نیست. آخرین نویسنده دوره اول کاوه، محمدعلی جمال زاده، چند سالی پیش، درگذشت و از خوانندگان آن شماره اول کاوه، مشکل بتوان کسی را زنده یا لااقل سرحال گیر آورد.

ولی خود کاوه، به همت محمد عاصمی، کسی که هیچ چیز را جز مجله کاوه جدی نمی گیرد، هنوز زنده است!

عمرش دراز باد! عمر هر دوی شان. عاصمی و کاوه.

در آنچه پیش از طهارت واجبست

نیشخند :

واجب آمدای پربیش از طهارت چارچیز؛ پشت و رواندر خلا با قبله ناکردن بود
هست استبری واستنجی دو چیز کردنی باید آن ناکردن و اینها ترا کردن بود
(ص ۲ بخش ۵ سالنامه پارس)

انواع نجاسات

۱ و ۲- بول و غایب انسان و هر حیوان حرام گوشت ... ۳ و ۴ و ۵- منی و
ومردار ... و خون انسان و هر حیوانی که دارای خون جهنده باشد ... ۶ و ۷- سگ
و خوک . ۸ و ۹- شراب و آجیو بطور کلی هر مسکر مایع ۱۰- کافر (مشرکین و غیر اهل
کتاب بعقیده بسیاری از علما)

اینها نجاسات حتمیه یا نجاسات درجه یک هستند که پرهیز از آنها واجب میباشد
(از کتاب مطهرات در اسلام نگارش مهندس بازرگان استاد ماشینهای حرارتی در دانشکده فنی)

دسایس «جهانی شدن»

– جنایت های جهانی با سرمایه های کاذب

گنهکاران اصلی، مؤسسان بانک هابند،
نه آنها که به بانک ها دستبرد می زنند.
برتولد برشت

۱- موضوع

در ورای رویدادهای اجتماعی باید پدیده های پیچیده و تاریخی آنها را پوئید. ولی این کار بدون بررسی فاکت ها، و با پیشداوری های مطلقاً ذهنی زحمتی عبث است. جهان ما امروز بیش از هر زمان دیگر از دوره های تاریخ اجتماعی شدن انسان، درگیر زد و بندهای مالی و جنائی است. به ویژه پس از تلاشی کامل الیگارشسی حزبی شوروی سابق بسال ۱۹۹۱ که تا آن زمان در ادعای «ضد سرمایه داری و ضد امپریالیستی» بودنش اصرار می ورزید، امروز «مافیای روسی» گوی سبقت را از دست «مافیای ایتالیائی - تبار» بروده و به ریشه تزاری و «شاهزاده ای» روسیه ی فئودالی پیش از انقلاب پیوند خورده است. بسیاری از سیاستمداران شوروی سابق و مشولان عالی رتبه سازمان جاسوسی «ک.گ.ب.» امروز دست در دست سیاستمداران آمریکا و «سیا» و بانکداران و جنایتکاران بین المللی از پیشروان «جهانی شدن» در غارت و چپاول ملل ستمدیده و جنگ بین آنها شده اند.

به یک فاکت مهم توجه کنیم:

رقمی روز افزون، بالای دوهزار میلیارد دلار آمریکائی یعنی عدد ۲ و دوازده صفر در جلوی آن (!!)، اینروزها در فضای الکترونیکی جهان سرمایه داری بصورت «ارز بین المللی» - آنها هم بطور روزانه - پس و پیش میشود که مبلغی است بی اندازه سرسام آور و دور از تصور: تنها چاپ این پول هزاران سال وقت می خواهد! ولی نکته ی مهم این است که بیش از ۹۸٪ این باصطلاح «نقدینه ی فراملئی» عاری از هر گونه موجودیت مادی و متعارفی است بطوریکه تنها ۲٪ آن یعنی روزانه ۴۰ (فقط چهل!) میلیارد دلار آمریکائی از آن وجود واقعی دارد که مختص تجارت مواد، فرآورده ها و خدمات است. در نگاه عمده می توان عدد ۲ را در مقابل ۹۸ بخوبی نادیده گرفت. پس این ۹۸٪ «هنگفت نقدینه ی دلار جهانی» به چه کار میآید؟ این کمیت کلان و بی سابقه، نشانه ی چه نوع تکاملی است؟ برداشت و بازتاب مردم جهان در برخورد روزمره ی شان با تأثیرات حاکمانه ی کیفیت های نوین سرمایه داری عنان گسیخته ی امروزین، به کدامین سو متوجه است؟

در جستار زیرین بطور عمده از دو منبع تازه و سرشار از فاکت ها استفاده شده است تا شاید شناختی ژرف تر، اقلأً به دو واقعیت عمده در مرحله ی کنونی رشد سرمایه داری جهانی بدست آید. بدیهی است که روند دائمی پیوند ملل و ارتباطات مردمی مناطق جهان از ذات اجتماعی بودن خود نوع انسان برمیخیزد، امری که همانا تنها دورنمای دلخواه و منطقی بشر است و برآیندش با دیکتاتوری و رهبری بی امان سرمایه، درست در اثر تکرار افت و خیزهای تاریخی و دینامیسیم اجتماعی آن الزاماً مقابله ای است که پیرویش آرزوی دیرینه ایست برای وارستگی و انسان شدن. پول، که امروز در «اقتصاد جهانی شده» به قولی موتور پُر زور «سرمایه داری توربینی» است، پیوسته با مراحل تاریخی تحولات اجتماعی بشر همبائی داشته است و پیدا یا ناپیدا با آن عجین بوده است. از اینرو بررسی

مقوله‌ی پول، حتا مروری فشرده به تاریخ آن، به جمع آوری فاکت‌ها و سوابق مسجّل مناسبات اجتماعی - اقتصادی در ادوار سپری شده نیاز مبرم دارد. ولی انجام این کار خالی از هر گونه «بی‌غرضی» از محالات است، زیرا سرشت انسان از توان فکری و بازتاب تعقلی او مایه دارد و بشر با چنین مُهر و نشان انسانی که دارد انگیزه‌هایش و کارهایش هرگز و هیچگاه «بی‌ثوری» نیست: بنابراین کارش «بی‌ثوری» و ثوریش «بی‌غرض» نتواند بود و چه زیباست اگر این «غرض» مردمی باشد.

بنابراین با علم به اینکه چنین امری، استثنا نمی‌پذیرد، کوشش ما در این جستار بر آن است که با رجوع به دو منبع آکتونل از دو دیدگاه کار تحقیقی مختلف به فاکت‌ها و آگاهی‌های ناشناخته راه یابیم. شک نیست که توجه‌ها و نتیجه‌گیری‌های بعدی متناسب و مترادف با ویژگی‌ها در زمینه‌های فکری و بالاخره با «ثوری» منحص به هر خواننده خواهد بود که از برخوردهای زندگی اجتماعی او، تعقل او و مخصوصاً تعلق اقتصادی او حاصل می‌آیند.

۲- پول تاریخی و کم و کیف امروزی آن

کتاب اول (ترجمه به آلمانی از نسخه اصلی در آمریکا بسال ۱۹۹۹) که به آن می‌پردازیم با عنوان زیرین است: «پول آینده - درباره‌ی تأثیر تخریبی سیستم پولی موجود و ایجاد ارزش‌های استکمالی» [۱]. نویسنده برنارد لیئاثر Bernard A. Lietaer با این اثرش هفتمین کتاب را عرضه می‌کند که بخاطر دقت و قشگیر در تهیه‌ی آن حتا از اشتغال در بخش بانکداری و اقتصادی چشم می‌پوشد و به خدمت دانشگاهی و پژوهشی بر می‌گردد. او ۲۵ سال در سمت‌های مهم اقتصادی از جمله ۵ سال در رهبری و مسئولیت بانک مرکزی بلژیک برای طراحی سیستم پولی جدید اکو ECU و «اوی‌رو» آگاهی بسیار کسب کرده است و اکنون در دو دانشگاه آمریکای شمالی از جمله در برکلی (کالیفرنیا) در رشته‌ی نوآر اقتصاد «دوام‌مند» "Sustainable Resource and Acriculture" تدریس می‌کند. اضافه بر شرح تاریخ و نقش پول، لیئاثر در ۴۷۷ صفحه فاکت‌های دست اول و مهمی را که او از مراکز پولی سرمایه‌داری جمع‌آوری کرده بررسی می‌کند. شیوه‌ی تحقیقی لیئاثر «آنالوسیس‌ستمی» است که او دقیقاً توضیح می‌دهد و با درک آن خواننده همراهش می‌شود و با مطالعه‌ی جدی متون اقتصادی مأنوس می‌گردد، زیرا به معانی نهفته در پشت ارقام پی می‌برد و مهمتر از همه اینکه برای خواننده، ثوری و «غرض» شخص لیئاثر در گزین کردن برداشت‌ها و نتیجه‌گیری‌هایش پنهان نمی‌ماند:

لیئاثر با سرمایه‌داری مخالف نیست. او با مقایسه‌ی فاکت‌های مسجّل از تاریخ پول با کم و کیف امروزی آن «سرمایه‌داری جهانی شده» را بطور وحشت‌انگیزی در خطر جدی می‌بیند و ناچار به طرح پیشنهاداتی می‌پردازد تا بلکه آنرا با تعمیر کردن و یا به قصد و غرض صادقانه‌ی وی با «تغییر سیستمی» نجات دهد. در اینجا البته مجادله هنوز بی‌جاست که آیا راه‌های پیشنهادی لیئاثر، برونرفتی خواهد داشت از دیکتاتوری مستور در سرمایه و سنت‌های سالوسانه‌ی پولداری یا نه؟! بلکه آنچه حائز اهمیت است و شایسته‌ی توجه بسیار، همانا فاکت‌ها و اطلاعاتی است که لیئاثر عرضه می‌کند. تصویری که لیئاثر در کتابش از تشکیلات امروزی اقتصاد جهان ترسیم می‌کند عینیت و واقعیت دارد. نابسامانی‌ها و نتایجی که او شرح می‌دهد درست همان برآیند جهان برانداز و فلاکت‌بار سرمایه‌داری است که امروز با «نظم ثولیرالی»، وقاحت را در جامعه‌ی زرفرمانی دیوانه وار حاکم بر سرنوشت انسان و اصل زندگی ساخته است. لیئاثر در ارتباط با آنچه را که در آغاز این جستار به آن اشاره رفت می‌نویسد:

«حجم مبادلات ارزی جهان در سال ۱۹۸۶ روزانه ۶۰ (شصت) میلیارد دلار بود ... و ذخائر بانک‌های مرکزی روی هم نزدیک به ۲۰۰ (دویست) میلیارد دلار یعنی بیش از سه برابر (!) ... در سال ۱۹۹۸ رقم اول از ۶۰

به ۲۰۰۰ (دوهزار) ولی رقم دوم از ۲۰۰ به نزدیک ۱۳۰۰ (یک هزار و سیصد) یعنی کمی بیش از نیم برابر (۱) افزایش یافت ...» [۱- برگزیده از صفحات ۹۸ تا ۱۰۲ و پیکره ی ۱۱ کتاب].

کمیت های چند سطر بالا از هر لحاظ تکان دهنده اند و بخوبی کیفیت نوین مرحله ی کنونی سرمایه داری را مشخص می کنند. امروز، در واقع، این «ارز غول پیکر جهانی شده» است که با تعیین پیش شرط ها در اقتصادهای ملی و فراملی، بر سیاست فرمان میراند. و هیاهوها و جنجال ها برای «جهانی شدن»، و به منظور باصطلاح «انساندوستی و پیشرفت» بر پا میدارد ولی در نمان به تصمیم گیریهای موزیانه و تسلط جویانه می پردازد. به مختصری از آنچه را که لیتاثر در اینباره می آورد توجه کنیم:

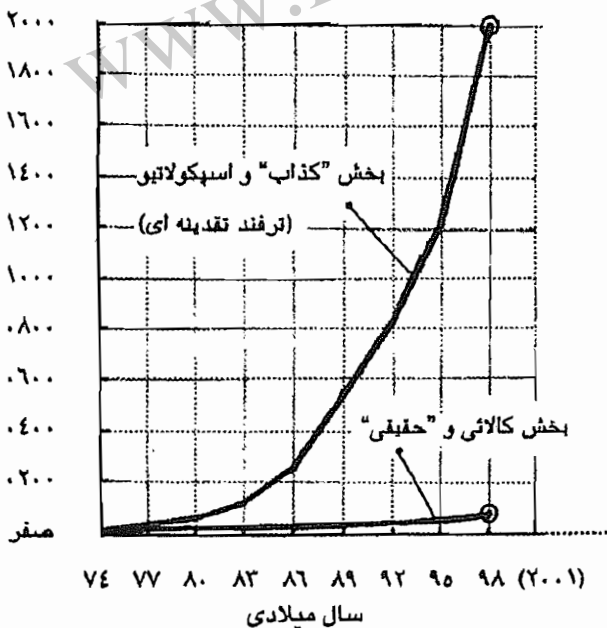
«در سیستم سرتاسری جهان، انتقال قدرتی وقوع یافته که بسیار گرانبار است. همه ی دولت های روی زمین، حتا آنها که چون آمریکا بسیار قدرتمندند امروز توسط بازارهای ارزی جهان واری و کنترل می شوند. هر زمان و از هر کجا که دولتی به خود جرأت مخالفت با تصمیمات دستور مآبانه ی مراکز مالی بدهد بلافاصله و بی چون و چرا، فرار ارز از آن کشور شروع می گردد و دولت مربوطه با این تنبیه کوبنده و کشنده به اطاعت مجبور می شود. بعنوان مثال رئیس جمهور فرانسه متران در سالهای ۸۰، نخست وزیر بریتانیا چون می جر و اسکاندیناوی ۱۹۹۲، مکزیکی ها ۱۹۹۴، دولت های تایلاند مالزی اندونزی و کره ی جنوبی ۱۹۹۷، دولت روسیه ۱۹۹۸ همگی طعم تلخ این جریحه ی پولی را چشیده اند ...» [۱- از صفحه ۹۸ کتاب].

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

لیتاثر می پرسد: «طعمه ی بعدی کیست؟ آمریکای لاتین؟ اروپای غربی؟ چین؟ موعد خود آمریکای شمالی، این بزرگترین بدهکار جهان کی خواهد بود؟» و می افزاید:

«این سئوالی است که هیچکس جرأت پاسخ به آنرا ندارد» [۱- از صفحه ۱۰۲ کتاب]. مفید معنی است که

میلیارد دلار آمریکائی



باز هم به کته مطلب ذکر شده در اول این جستار برگردیم و نموداری از کتاب لیتاثر را در اینجا منعکس کنیم تا اهمیت کم و کیف مناسبات ارزی بین المللی امروز روشن تر گردد. به رأی العین پیداست که چگونه بخش کالائی و «واقعی» در قبال بخش اسپکولاتیو و «دروغین» سرمایه داری «جهانی شده» پیوسته ناچیزتر می گردد [۱- از صفحه ۸۲، نمودار شماره ی ۶].

مبادله ی ارزی جهان در روز(?) بر اساس آمار بانک بین المللی توازن پرداختی (BIZ) (مقایسه بخش «حقیقی» با بخش «کذاب» و اسپکولاتیو) از لیتاثر: [۱، صفحه ی ۸۲]

در نمودار دیگری [۱- صفحه ۲۱۹ کتاب، شماره ۱۷] لیتاثر به آمار بیچارگان و بی خانمانان روی می‌آورد و به عنوان نمونه فقر و سیر قهقرائی در اجتماع آمریکای شمالی را نشان می‌دهد که تعداد کودکان بی خانمانان فقط در منطقه‌ی محدود به آبهای کنار سانفرانسیسکو San Francisco Bay Area از ۱۲۰۰۰ (دوازده هزار) در سال ۱۹۷۷ به ۴۲۰۰۰ (چهل و دو هزار) در سال ۱۹۹۵ افزایش داشته است! ناگفته نماند که کتاب او مملو است از آمار نابسامانی‌های فزاینده در نقاط مختلف جهان و جای تردیدی باقی نمی‌گذارد که دوران توقف او در کشور پرو در سالهای هفتاد او را ضمن کار بعنوان مشاور دولت و متخصص بانک مرکزی، از نزدیک با صحنه‌های اسف انگیزی از فقر کودکان و فقدان امداد اجتماعی آشنا ساخته است. او بحق می‌پرسد:

«چگونه می‌توان زندگی برای میلیاردها انسان را میسر ساخت، اگر پیشرفت تکنیک، نتواند کار و درآمد آنان را تأمین کند؟» [۱- پرسش مکرر کتاب، از جمله در صفحه ۲۲۱].

انگیزه‌ی لیتاثر و بررسی واقع بینانه‌ی او به سود پویندگان راه برون رفت از منجلاب سرمایه داری است. انتقاد او کوبنده و برای همکاران بانکی و دانشگاهی او که متعهد و سخت وابسته به «بودجه» اند «نامجاز» است: ازینروست که درباره کتابش و پیشنهادهایش «سکوت» می‌کنند و میدان بحث را با جنجال «جوایز نوبل» و ساز و دهل در شست و شوی مغزی برای «جهانی شدن» به زیرکان «متعهد و مجاز» می‌دهند. ولی دوستان واقعی «کودکان بیخانمان» در سراسر جهان، چه در سانفرانسیسکو چه در پرو و چه در روسیه‌ی امروز با لیتاثر همصدایند و بر کار او ارج می‌گذارند.

۳- سرمایه داری و مافیای «جهانی شده»

آنچه را که لیتاثر در کشور پرو از نابسامانی‌ها دید و او را برانگیخت، تا پرده‌ها را بالا زند. محقق دوّم این جستارمان ژان زیگلر Jean Ziegler را نیز برانگیخته است تا پرده‌ دری کند. خوانندگان کاوه با این محقق در شماره ۸۹ کاوه، زیر عنوان «از کجا آورده‌ای» آشنائی دارند.

ژان زیگلر در کتاب «بربرها می‌آیند - کاپیتالیسم و جنایتکاری ارگانیزه شده»، می‌نویسد:

«... بین مشتریان ممتاز «بانک توی بانک» در آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین و غیره به دیکتاتورهای چون ساموئل دوئه در لیبیا [۳]، ژوزف دزیره موبوتو در «کنگو»، مانوئل آنتونیو نوریگا Noriega در پاناما، چندین امیر و شیخ از امارات خلیج فارس و بسیاری دیگر بر می‌خوریم. متأسفانه یکی از اعضای مهم اتحادیه جهانی احزاب سوسیال دموکرات نیز، یعنی آلان گارسیا Alan Garcia پریزیدنت کشور پرو در سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۰ به این گروه «دیوانه وار دزد» تعلق داشت ... که همگی زیر نظر «بانک توی بانک» و عابدی بوده اند ...» [۲- صفحه ۱۸۲].

عابدی کیست؟

ژان زیگلر در این کتابش با تکیه بر «مشت نمونه‌ی خروار بودن» به شرح مفصلی از زندگی این بانکدار و سرده‌ی یکی از غول‌آسترین مافیای دوران ما می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه پول از هر نقطه‌ی جهان به سیستم «بانک توی بانک» آقا حسن عابدی روان می‌گشته است و از سوی او و دستگاه مافیائیش بین دیکتاتورها، سازمانهای جاسوسی، احزاب و سازمانهای سیاسی، علمی، دانشگاهی و دانشجویی تنها و تنها فقط بقصد افزایش پول هنگفت و فائق شدن بر رقبا و «همکاران جهانی» تقسیم می‌شده است.

آقا حسن عابدی - ۲۵ ساله و کارمند بانک - در جریان رفتن افراد انگلیسی از هندوستان و بدنبال تغییر شکل

دادن و جابجا شدن استعمار در شبه قاره ی هند و ایجاد کشور پاکستان در سال ۱۹۴۷ با خانواده اش که مسلمان و شیعه است از شمال هندوستان به پاکستان کوچ میکند و به این علت از «مهاجران» و نه از «سندی ها» بحساب می آید. او در برخوردهای دشمنانه بین «مهاجران» و «سندی ها» و از بسیاری از صحنه های زندگی استعمار زدگان به ترفند «تفرقه انداز تا حکومت کنی» عملاً آشنا می گردد و در آن تبحر خاصی می یابد.

آقا حسن عابدی در سال ۱۹۵۹ دست به تأسیس بانک (UBL (United Bank Limited می زند و سپس با بانک (BCCI (Bank of Credit and Commerce International) به مراکز بانکی جهان راه می جوید. امپراتوری بانکی این Agha Sahib «آقا-صاحب» او را مشکل گشای تار و پودهای کلاف درهم سرمایه داری می نمایاند و حتا راه رفت و آمدش را به «کاخ سفید» در واشنگتن باز می کند. «آقا حسن عابدی» توانست در شرائط حاکم بر جهان از دعوای اوپک، از خرید اسلحه، فروش آن و حمل آن با کشتی ها و هواپیماهای بوئینگ ۷۰۷ بی هیچ نام و نشانی که متعلق به دستگاه مافیائی و مستقل خودش باشد و تقسیم مخفیانه بین هر دو طرف جنگ و غیره و ذالک، تا به آن حد از قدرت و حشیانه رشد کند که دیگر زمان متلاشی کردن و جایگزین کردنش به فرمان سیا در سالهای ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ فرا رسید. (شرح مفصل واقعه در کتاب بالا داستانهای ارسن لوپنی و هولیوودی آمریکا را بی ایده و بیرنگ می سازد.!

مدیران «جهانی شدن» بجای سیستم آقا حسن عابدی - پس از سی سال سرقت بانکی و شرکت در جنایتکاری و جنگ های خانمان برانداز و برای بالا بردن بازدهی مافیگری در دار و دسته های رقبای سابق او امروز تازه نفسانی را به صحنه آورده اند و با مدرن ترین امکانات تشکیلاتی و تکنیکی مجهز ساخته اند که همزمان و متناسب با دوران سرمایه داری پس از فروپاشی شوروی بالاخص، مساعدترند. ژان زیگلر در این کتابش با توجه به تاریخ «مافیائی» در روسیه ی تزاری و اینکه یکی از قدیمی ترین تشکیلات آنزمان، امروز دوباره با کم و کیف ترسناک تری به میدان آمده است، می نویسد که نفوذ پنهانی آن بویژه با آمدن برژنف (۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲) نضج گرفت. (در کتاب «ودکا کولا ...» سال ۱۹۷۷ فاکت ها، آمار و افشاگری های انکار ناپذیر و بیدار کننده ی شارل لوینسون متأسفانه در آتموقع بی ثمر ماند و فساد سیستمی الیگارشسی حزبی در شوروی تا ۱۹۹۱ رشد یافت و متجانسا یا باصطلاح بطور کومپاتیبیل compatible علناً به سرمایه داری غرب پیوست: به مقاله ی «بیکاران سراسر جهان متحد شوید!» در کاوه شماره ی ۸۴ نگاه کنید).

در صفحه های ۷۷ تا ۱۶۳ ژان زیگلر که خود جامعه شناس ارزنده و ورزیده ایست با ذکر جوانب عدیده از وضع اسفناک اقتصادی - اجتماعی امروز فدراسیون روسیه، از سرنوشت تشکیلاتی چون «ارتش سرخ»، از تغییرات سهمگین بلافاصله پس از تلاشی شوروی سابق و عواقب توأم با هرج و مرج، عنان گسیختگی و همه نوع فساد و بالاخره از ثروت فراوانی که در این پُر وسعت ترین کشور جهان هنوز موجود است، بررسی ها دارد. او و همکاران و دوستان پُرشهامت او «مافیای روسی» را خطرناکترین تشکیلات جنائی و ارگانیزه شده ی سرمایه داری جهانی می دانند و به ترفندهای مدیران «جهانی شدن» هشدار می دهند.

در ارتباط با چنین افشاگریهای آموزنده و بررسی های آن، زیگلر چنین می نویسد:

«کاپیتالیسم در متن جنایات تشکیلاتی، به ذات و اصلش برگشت می کند. یا دقیقتر بگوئیم: جنایات تشکیلاتی بالاترین مرحله ی تکاملی شیوه ی تولید کاپیتالیستی و ایده تولوژی سرمایه داری است. کاپیتالیسم عصاره ی آنست [۲- صفحه ی ۴۲].

در برابر این جنایات، به انتظار شنیدن ندهای مثبت مردمی می نشینم و می پرسیم:
آیا هنوز زمان بلوغ انسان فرا نرسیده است؟

سارلوتی - ۱۴ فوریه ۲۰۰۱

منابع و توضیحات

[۱] برنارد لیتاer: «پول آینده - درباره ی تأثیر تخریبی سیستم پولی موجود و ایجاد ارزهای استکمالی» - ۱۹۹۹ آلمان (ترجمه از انتشار آمریکائی)

Bernard A. Litaer: „Das Geld der Zukunft – Über die destruktive Wirkung des existierenden Geldsystems und die Entwicklung von Komplementärwährungen“ – Der Riemann Verlag 1999

[۲] ژان زیگلر: «پررہا می آیند - کاپیتالیسم و جنایات اورگانیزه شده» - ۱۹۹۹ آلمان

Jean Ziegler: „Die Barbaren kommen – Kapitalismus und organisiertes Verbrechen“ – Goldman Verlag München 1999

[۳] در قوس زیرین آرم این کشور آفریقائی که در سال ۱۸۲۲ میلادی با برگشت برنامه ریزی شده تی توسط برخی از سیاه پوستان «آزاد شده ی» آمریکائی تشکیل شد، طراحان آمریکائی حسابگر نژادپرست و درگیر مسائل «دوران برده داری» نوشته اند:

«عشق به آزادی ما را به اینجا آورد: The Love of Liberty brought us here»

ولی تاریخ بنحوی نشان داد که این «عشق آمریکائی»!، آفریقائی های بومی را در «لیبریا» توسط ارتجاع آمریکائی (و اروپائی) و با دست جبارانی از همین اقلیت زیر پنج درصد «آمریکو - لیبریائی» و باصطلاح «آزاد شده» برای تسخیر و سرقت معادن آهن، الماس، چوب و غیره، برده و آجیر ساخت، اقوام را به جان یکدیگر انداخت و به هلاکت رساند. و این نه تنها در لیبریا و نه فقط بوسیله ی یک جبار غارتگر و دیوانه ی جاه و مقام چون ساموئل دونه (Samuel K. Doe). بلکه غارت این کشورها با بجان هم انداختن مردم آن و کشتارهای بی رحمانه، همچنان ادامه دارد.

نیشخند

پیشگوئی سخنوران

بعضی معتقدند پیش از آنکه دانشمندان اروپا بکشفیات علمی و اختراعات جدید نائل شوند سخنوران ایران بعلم لدنی آن مطالب را دریافته و گفته بودند. مثلا قبل از نیوتن مولوی قانون جاذبه اجسام را کشف کرده بود. چنانکه میفرماید:

ذره ذره کاندربین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
هاتف نیز قبل از کشفیات جدید راجع به اتم و الکترون گفته است:

دل هر ذره ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی

درباره این مطالب بعضی مردمان نیز شك دازند و میگویند دانشمندان یونان هم قبلا از این مطالب اظهار داشته اند. اما درباره این پیشگوئی فردوسی کمتر گفتگو میشود. شما چه فکر میکنید؟

از ایران و از ترك و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
سخنپسا بگردار بازی بود
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود

در جستجوی انسان فرهیخته

طی زندگی کولی وارم نظر دو فیلسوف مرا بخود جلب کرده است Martin Buber فیلسوف و تولوگ یهودی آلمانی ۱۸۷۸-۱۹۶۵ و Emanuel Mounier فیلسوف کاتولیک فرانسوی ۱۹۰۵-۱۹۵۰ هر دوی این آقایان در یک مورد اتحاد نظر دارند و آن این واقعیت است که انسان هویت انسانی و تکامل فکری و روحی اش را در نوع رابطه اش با هموعان کسب میکند. بعبارت دیگر انسان را فقط در نوع روابطش با دیگران میتوان بالغ یا نابالغ به حساب آورد.

از نظر مارتین بوبر افکار انسان ها هم سرآغاز و هم هدف روابط آن ها را در زندگی شان تعیین میکنند. انسان یا «من» میتوانم دو نوع برخورد با دنیای اطرافم داشته باشم:

۱- رابطه من با «آن» و این». ۲- رابطه «من» با «تو»

در مورد اول، ما دیگری را به «مخاطب» تبدیل میکنیم و دنیا پر از مخاطب هاست که میشود آنها را با هم مقایسه کرد، شمارش کرد و باشکال مختلف تغییر داد.

برعکس در مورد دوم یعنی رابطه «من» و «تو» این برخورد بدون قید و شرط است. در این صورت ما آن انسان دیگر را با دیگران نه مقایسه میکنیم و نه اینکه در صدد بر می آیم خصوصیات شخصیت او را تعیین کنیم. بوبر می نویسد:

آن هیئت زنده ای که در مقابل من گام برمیدارد برای من قابل شناسائی و تشریح نیست. من فقط میتوانم او را تحقق بخشم.

بوبر بین «شخص (Person)» و «شخصیت» (Individ) تفاوت شایانی قائل است. شخصیت ها با مرزبندی های خاص خودشان با هم متفاوتند اما اشخاص فقط در رابطه «تویی» با دیگران معرفی میشوند.

برخورد انسان با دیگران بصورت «من و تو» به این معنا هم هست که او برای این رابطه احساس مسئولیت میکند. در این حالت ما قادر نخواهیم بود که دیگران را بایکوت کنیم یا جریحه دار سازیم. این پدیده کوچکترین ارتباطی با نوعی قاعده ی رفتاری صحیح و یا اشتباه ندارد. «من» باید این ظرفیت را داشته باشم که در طرف مقابل هم تفاوت هایش و هم شباهت هایش را با خودم دریابم. شرط اصلی چنین رابطه ای دارا بودن یک «تمامیت» درونی است. این قابلیت در سال های آغازین زندگی پایه ریزی میشود. زمانی که کودک اولین تجاربش را در مورد پدیده های «راه های مطلوب» و «راه های نامطلوب» بصورتی که اولی بر دومی غلبه کند بدست می آورد.

این تجارب، شرط اساسی جرات درك كودك از این واقعیت است که «بد» و «خوب» با هم و در کنار هم موجودیت دارند بدون اینکه اولی بر دومی غلبه کند. محتوای این شناخت آنست که او هیچ پدیده ای را مطلقاً سیاه و یا سفید ارزیابی نمی کند. کودک پی میبرد که مادر دوست داشتنی و مادر منفور، شخصیت واحدی را تشکیل میدهند و باین خودآگاهی دست می یابد که خودش در رابطه اش با دیگران مسئول است و آرزومند آن است که این

ارتباط را سامان دهد و به سازندگی برساند.

امانوئل مونی‌ر همین نظریه را در مورد «شخص» و «شخصیت» ارائه می‌دهد. علاوه بر آن، او از گروه دیگری بنام توده انسان نیز نام می‌برد. توده‌ها و نیز شخصیت‌ها به اکثریت نیازمندند. توده برای اینکه خود را مانند دیگران بداند، بین هم مسلکان خویش احساس اطمینان میکند. در مورد «شخصیت‌ها» قضیه وارونه است، برای اینکه احساس «کسی بودن» را داشته باشیم، سعی می‌کنیم تا حد امکان با دیگران متفاوت باشیم و از تفاوت اعمال و افکارمان با دیگران احساس اطمینان می‌کنیم. بنابراین هم توده و هم شخصیت‌ها به اکثریت نیاز دارند اولی بخاطر اینکه مستقیماً مورد حمایت قرار گیرد و دومی برای اینکه از اکثریت فاصله بگیرد.

«شخص» مختار است که راهش را انتخاب کند اما این بدان معنی نیست که خود را خارج از جمع قرار دهد. او ارزش‌ها را از میان معیارهای خود و محیط اطرافش انتخاب می‌کند. و در هر لحظه قابلیت آن را دارد که نیازمندی‌های خود را تعیین کند و در عین حال جرات آن را دارد که در مطابقت با آن‌ها عمل کند. در جهت منتخب خود قدم برداشتن یعنی از میان تصادم‌های سنگین و رنجبار، سلاطه سلاطه راه پیمودن. البته در نظریه مونی‌ر مفاهیم توده و شخصیت تا حدی کاریکاتوروار رسم شده و تشریح «شخص»، ایده آلیستی است.

این مفاهیم در طول زندگی، مرزهای صد در صد مشخص را از دست می‌دهند. ما در طول زندگی، میان کوشش برای تعلق داشتن به توده و جدائی از آن در حرکتیم. در کودکی هویت‌مان تا حد زیادی در جهت هم بستگی با دیگران است در عین حال کودک مایل است اراده خویش را هم بنمایاند. این نمایش اراده در سه سالگی (Trotzalter) بوقوع می‌پیوندد و در مرز کودکی و بلوغ (Teenageralter) به بالاترین حد میرسد. نتیجه آنکه انسان بالغ و فرهیخته پیوسته در جریان است و همواره باید از نوع رابطه‌اش با دیگر انسان‌ها، با شخص خودش، با تاریخ و آینده‌اش و راز زندگی‌اش ارزیابی شود.

این انسان را نمی‌توان در یک مدار بسته محدود کرد. باید به این کوشش قناعت کنیم که او را دریابیم و بردبارانه سر‌ضمیرش را بررسی و چهره‌های گوناگونش را در شرایط گوناگون بسنجیم. اینها به گمان من درسهای زندگی در مباحثات و مقابله با دیگران و اندیشه‌های آنان است.

از اندیشه‌های گوته.

بمستکبران

یکی می‌گفت: من وابسته هیچ سبک و شیوه‌ای نیستم. هیچ استاد زنده‌ای نیست که در پی استفاده از او باشم. امامردگان، من هرگز از ایشان چیزی نیاموختم»
معنی این دعوی، اگر خطا نکنم، اینست که «گناه حماقتم بر گردن خود من است»

فروتنی

وقتی که آثار استادان فن را می‌بینم، می‌بینم که چه کرده‌اند! و چون بشقه‌های خود نظر می‌کنم، می‌بینم که چه‌ها بایستی کرده باشم!

ایران دیروز و امروز

در نوشته‌ی کنت دو گوینو فیلسوف و ایرانشناس فرانسوی

«کنت ژوزف آرتور دو گوینو (Conte Josef Arthur de Gobineau) فیلسوف سیاستمدار و نویسنده فرانسوی در سال ۱۸۱۶ میلادی در ایالت بردوی (Bordeaux) فرانسه متولد شد و پس از خاتمه تحصیلات در سال ۱۸۴۹ میلادی در خدمت وزارت خارجه در آمد و عهده دار نمایندگی های سیاسی فرانسه در کشورهای سوئیس - یونان - ایران برزیل و استکهلم شد. گوینو بین سالهای ۱۸۵۶ میلادی (۱۲۷۳ هجری قمری) و ۱۸۶۱ میلادی (۱۲۷۸ هجری قمری) ابتدا سمت کاردار و سپس سمت وزیر مختار فرانسه در ایران را داشت. بنا به نوشته دائرةالمعارف لاروس بزرگ و خود گوینو، او از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۸ میلادی (۱۲۷۲ تا ۱۲۷۵ هجری قمری) در ایران اقامت داشته است، این مرد بزرگ، با تاریخ و فلسفه و ادیان و خطوط باستانی توجه خاصی داشت و کتابهای با ارزشی در این زمینه ها از خود بیادگار گذاشته است. از کتابهای معروف او می توان در خصوص عدم تساوی نژادهای بشری، سه سال در آسیا (۱۸۵۸ میلادی) راجع به خط میخی (۱۸۶۴ میلادی)، مذاهب و فلسفه های آسیای مرکزی (۱۸۶۵ میلادی) تاریخ ایران بر طبق گفته مورخین شرقی (۱۸۶۵ میلادی) و افسانه های آسیای نام برد.

گوینو علاوه بر این کتابها چندین کتاب دیگر مخصوصاً در باره فلسفه نوشته است که او را بیشتر بعنوان فیلسوف تا یک مرد سیاستمدار می شناسند. او اختصاصاً به فلسفه ی «گویی نیسم» شهرت دارد که در آغاز قرن بیستم و مخصوصاً در سالهای بعد از جنگ بین الملل اول بین سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میلادی طرفداران زیادی در اروپا پیدا کرد و احتمالاً برتری نژاد آریائی و مرام نازی ها متکی به این فلسفه بود. اما موضوع اصلی مقاله ما کتاب سه سال در ایران اوست که ذبیح الله منصوری ترجمه کرده است. گوینو به زبان فارسی آشنائی کامل داشت و طی سه سال اقامت خود در ایران توانست عادات و اخلاق و خصوصیات زندگانی مردم را بخوبی درک کند و برشته تحریر در آورد. گو اینکه خیلی از این حقایق به مزاج ما سازگار نبوده و نیست ولی شامل مطالبی درباره ما یعنی مردم ماست که اگر به اصل مطالب دقت کنیم می بینیم روحیه و اخلاق و کارهای مورد بحث و گفتار گوینو نسبت به اجداد ما با رفتار و کردار و کارهایی را که ما در عصر حاضر انجام میدهم زیاد تفاوتی ندارد فقط در اثر مرور زمان و گذشت تقریباً صدو چهل سال از تاریخ نوشته های وی درباره خصوصیات مردم ما به دلیل امکانات و شرایط بااصطلاح بهتر زمان حال، یا بقول معروف و عامیانه «زبل تر» شده ایم و یا سعی میکنیم حقایقی را که ناگوار بنظر میآیند کتمان کنیم، حقایق بقول معروف اغلب تلخ هستند بخصوص اگر موجب کدورت و زیانهای فردی اجتماعی باشند از گفتن حقایق خودداری میشود. این نکته را در اجتماعات کوچک و بزرگ خودمان آشکارا می بینیم که برای نرنجانندن حضار و شاید هم برای حفظ منافع مالی و معنوی شخصی و نزدیکان مان قدرت بیان حقایق را نداریم و مطالبی را تصدیق می کنیم که در اصل با گفتار گوینده آن از زمین تا آسمان تفاوت دارند.

گویینو درباره دین و مذهب چنین می نویسد:

... هر خارجی که وارد ایران میشود تصور می نماید که ایرانیان از مؤمن ترین ملل جهان می باشند. شما اگر یکریع ساعت با یک ایرانی صحبت کنید خواهید دید که چندین مرتبه میگوید انشاءالله - ماشاءالله - خدا بزرگ است - سلام الله علیه، صلوات الله علیه و از این قبیل و اگر احیاناً نام قرآن بمیان بیاید عبارات و کلماتی چند از قرآن بیان نموده و آنها را بعنوان «آیات کریمه» معرفی می کنند و حروف عربی را با مخرج اصلی ادا میکنند بطوریکه شخص تصور می کند که او یکی از مقدسین بزرگ است در میان هر بیست نفر که با این خلوص نیت ظاهری اظهار قدس و ورع مینمایند مشکل بتوان یکنفر را یافت که باطناً هم چنین خلوص نیت و قدس و ورعی داشته باشد و با وجود اینکه تمام ایرانیان از این موضوع اطلاع دارند و میدانند که این اظهار تقدس صوری است و باطنی نمی باشد با این وصف بروی خودشان و دیگران نمی آورند - گوئی این ملت بزرگ بموجب یک نوع پیمان معنوی یا مرموز موافقت کرده است که متفقاً این ریاکاری را بپذیرد - این موضوع یکی از نکات اخلاقی خیلی جالب توجه ایرانیانست که در خور مطالعه بسیار میباشد و باید زیاد تعمق کرد تا فهمید چرا این ظاهر سازی و ریا کاری دسته جمعی در ایران پیدا شده است ... امروز وقتی که شما با پنجاه نفر ایرانی صحبت می کنید ملاحظه می نمائید که همگی مخلص و دوست و حتی بنده و چاکر شما هستند ولی همینکه پشت کردید اگر بشما ناسزا نگویند قطعاً احساسات خوبی نسبت بشما ندارند این موضوع همواره یکی از نکات مورد توجه اروپائیان بوده که نمی دانستند چگونه با این ملت رفتار کنند ...

گویینو راجع به شرایط ورود به خدمات دولتی چنین می نویسد: در ایران شرط ورود به خدمات دولتی طی تحصیلات مخصوصی نیست بلکه هر کسی سواد خواندن و نوشتن داشته باشد میتواند وارد خدمات دولتی بشود و احیاناً مستخدمین عالی رتبه بی سواد هم در ایران پیدا میشوند و شما از این نوع مردم در ایران خیلی زیاد مشاهده می نمائید ...

بطوریکه ملاحظه میشود هنوز در ایران کار را بدست کاردان واگذار کردن مطرح نیست و نمونه های آن را می توان در اجتماع امروزی بخوبی ملاحظه کرد. در جای دیگر گویینو می نویسد:

یکی از عیوب و بلکه یکی از بلاهاتی که در ایران رشد دوانیده و قطع رشد آنهام کاری بسیار مشکل و بلکه محال می باشد رشوه گیری است این امر بقدری رایج است که از شاه گرفته تا آخرین مأمور جزء دولت رشوه می گیرند و در عین حال هیچ کس هم صدایش در نمی آید گوئی تمام مأمورین و مستخدمین ایرانی از بالا تا پائین هم پیمان شده اند که موضوع را مسکوت بگذارند. مستخدم دولتی ایران ترجیح میدهد که صد تومان حقوق دریافت نموده و ماهی صد تومان دیگر رشوه بگیرد ولی دوست تومان حقوق مرتب را دریافت نکند. علتش این است که طبع انسانی طالب مجهولات است و در رشوه گیری که امید حصول یک نفع غیر منتظره می باشد لذتی است که در وصول حقوق مرتب یعنی سود مطمئن وجود ندارد در قسمت ذکر شده فوق آنطور که می بینیم تفاوت چندان زیادی با صد و اندی سال گذشته وجود ندارد فقط فقر بیشتر در اجتماع امروزی وطن ما باعث گرایش بیشتر مردم محتاج به «نفع غیر منتظره» شده است در طبقات و درجات بالای اجتماع امروزی ما «نفع غیر منتظره» برای رفع احتیاجات روزمره و زندگی این مردمان نیست بلکه شاید بقول معروف بار خود را برای روز مبادا بستن است و این خود نشانه ی عدم اعتماد به سیستم حاکمه است. گویینو در قسمتی دیگر از خاطرات خود آورده که ...

در ایران اگر ادارات دولتی هست برای خدمت بدولت و ملت نیست بلکه برای این است که یک عده مأمور دولت بلاى جان مردم بشوند و از جیب مردم اعاشه نمایند. طبقه مالیات بده بقدری در پرداخت مالیات سوءنیت بخرج میدهند و برای کسر کردن میزان پرداخت برشوه متوسل میگرددند که چیزی عاید خزانه ی دولت نمی شود ... نکته تی را که باید در اینجا اضافه نمود که در آن زمان زیاد مورد بحث نبوده است درآمد نفتی امروزی ماست که باید اضافه کرد «خداوند سایه نفت را از سر ما کم نکند».

در قسمتی دیگر از کتاب گوینو آمده که ...

چیزی که در ایران روابط مردم را تسهیل می نماید همانا «واسطه» است (یعنی بزبان امروزی داشتن پارتی و پارتی بازی) و واسطه عبارت از مردی است که بین یک نفر رشوه دهنده و یک نفر رشوه گیرنده میانجی میشود و نظریات آندو را با هم وفق میدهد در صورتی که کسی بخواهد یکی از خویشاوندان خود را در سازمان دولتی و حکومتی مستخدم نماید باز بایستی به «واسطه» متوسل گردد این طرز زندگی بصورتی جزو صفات ذاتی ایرانیان شده که حتی موقعی که میخواهند محکومی را اعدام کنند اگر مبلغی به شاه پردازند شاه او را خواهد بخشید ... بطوریکه می بینیم جملات بالا با شرایط زندگی امروزی ما هم تطابق داشته و زیاد عجیب و غریب بنظر نمی آید.

باز گوینو اضافه می کند که ...

در کشور ایران هر کسی علاقمند می باشد تا در کاری که به هیچ وجه مربوط باو نیست مداخله نماید و بهمین جهت یک بدبختی و یا امر دشوار هرگز غیر قابل علاج نیست و بقول خود ایرانیها که میگویند فقط مرگ چاره ندارد و غیر از آن همه چیز دارای چاره است.

برای درک مطلب فوق کافی است که اظهار نظر اشخاصی را در مجالس مختلف مورد نظر بگیریم، گو اینکه رشته کارشان مهندسی و پزشکی و قضاوت و و نیست ولی با حضور مهندس و پزشک و قاضی در مجلس، سعی میکنند نظر خود را بکرسی به نشانند و نظر کاردانان را نادیده بگیرند. گوینو راجع به ترفیعات نظامی می نویسد: ترفیع رتبه نظامی در ایران مطیع هیچ مقرراتی جز دادن رشوه نیست و یک سرباز عادی ولو اینکه بی سواد باشد میتواند در خاطر آرزوی سرهنگ یا سرتیپ شدن را پیرواند بشرط اینکه روزگار با او مساعدت کند و بتواند باندازه کافی به کسانی که میتوانند وسایل ترفیع او را فراهم نمایند رشوه بدهد ...

جملات بالا زیاد بگوش ما ناآشنا نیستند مخصوصاً در دو دهه اخیر که طبق شروط و اقتضای زمان کسانی که شایستگی درجات بالا را نداشتند پیاس خدمات سردار و سرتیپ شدند.

گوینو درباره احادیث در دین اسلامی می نویسد:

... من و بسیاری از جهانگردان دیگر که در ممالک اسلامی گردش کرده و کشور ایران را دیده ایم همگی متفق العقیده هستیم که دیانت اسلام در ایران با دین اسلام در سایر کشورهای اسلامی فرق دارد و این بواسطه نفوذ روح ایرانیست و طبقه مؤیدان «که سپس علمای روحانی شدند» در این دین می باشد. یکی از مظاهر برجسته نفوذ روح ایرانیست در دیانت اسلامی این است که ایرانیان بعنوان تفسیر قرآن آیات و احکام آن را هر طور که خواستند تعبیر کردند و بهمین هم اکتفا نموده و برای اینکه در مقابل اعراب مقاومت نمایند و عقاید خصوصی را در دیانت مداخله بدهند متوسل به حدیث شدند. حدیث که تقریباً جنبه احکام قرآن را دارد در سایر کشورهای اسلامی نیست و اگر

هم امروز در جاهای دیگر دیده می شود مبدأ آن کشور ایران است. حدیث عبارت از روایاتی است که ظاهراً از ائمه منتقل شده ولی هیچ کس مدرک صحیحی در دست ندارد که این روایات از ائمه باشد و بقدری احادیث فراوان است که مجموع آن ها چندین برابر قرآن می شود. این احادیث که از طرف ایرانیان نقل شده تعدیل بسیاری در دین اسلام نموده و بزبان ساده دین اسلام را مطابق سلیقه و ذوق ایرانیان در آورده است. شاید یکی از علل این تعدیل آن باشد که دین اسلام که بدو در میان قبایل عرب بوجود آمد و دینی ساده بود با ذوق لطیف ایرانی درست کنار نمی آمد و بهمین جهت ایرانیان برای اینکه دین اسلام را با ذوق و قریحه سرشار و لطیف خود تطبیق نمایند متوسل باین وسایل شدند.

گویینو درباره آخوندها می نویسد که ...

اکثر آخوندهای ایرانی به مبادی دینانی پابند نمی باشند و این موضوع خطر بزرگی برای طبقه روحانیون خواهد داشت زیرا چون مردم ایران هر روز زیادتز از روز قبل با اروپائیهما حشر و نشر می نمایند و معلومات اروپائی متدرجاً در ایران رایج میشود و از طرفی رفتار آخوندها را می بینند روزی خواهد رسید که بکلی از آنها رو بر میگرددند و به هیچ قدر و قیمتی حاضر نیستند که زیر نفوذ آخوندها بروند ...

متأسفانه اجرای دین و سیاست توأمان در مملکت ما باعث ایجاد مسائل بزرگی در زندگانی روزمره مردم ما شده و نابسامانی های فراوان به بار آورده است. بی عدالتی ها موجب شده است که مردم نسبت به دین و سیاست و بالتیجه به طبقه حاکمه بدبین شده اند و هیچ اعتمادی به حکومت روحانیون ندارند.

نوشته های گویینو که حاوی اطلاعات وسیعی درباره ی مردم و وطن و تاریخ ماست، بدبختانه امروز هم هنوز صادق است و زمینه های جالبی برای محققین دارد که نشان بدهند در به همان پاشنه ی صدها سال پیش میگردد و حقّی مهربان نام و نشان است که بود.



تحوّلات فرهنگی ایران در دوره قاجاریه و مدرسه دارالفنون

نوشته: دکتر احمد (ایرج) هاشمیان

Postfach 600141

63437 Hanau / M Germany

به نشانی بالا میتوانید سفارش بدهید

با هزینه پست در آلمان ۳۰ مارک

و در خارج آلمان ۳۰ دلار



چشم پوشی ز جنایات خبیثان خبط است

به بهانه‌ی کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب»

در تاریخ زندگی ملت‌ها، انقلاب‌ها هرگز از قواعد خاصی پیروی نکرده‌اند و انقلاب‌هایی که تا کنون سزاوار این نام بوده‌اند، از تعداد انگشتان یک دست افزون نیست. انقلاب را در منابع فارسی برابر با «دگرگونی» دانسته‌اند، ولی دگرگونی را میتوان مثبت یا منفی، سازنده یا مخرب، صلح آمیز و یا خونین، نیز تعبیر نمود آنچه را که سال ۱۳۵۷ خورشیدی در میهن ما تحت عنوان «انقلاب اسلامی» به وقوع پیوست و برای تثبیت آن عده بسیار کثیری دستگیر، شکنجه، تحقیر و در نهایت کشته و یا آواره اقصی نقاط جهان گردیدند و بحرانهای گوناگون اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی بشمار به بار آورد، به راستی لایق تنها نام انقلاب منفی، مخرب و خونین است و به جاست حداقل در این نوشتار از آن فقط بعنوان یک «فاجعه ملی» یاد شود که نه تنها در تاریخ ۵ قرن اخیر کشورمان، بلکه در تمام کشورهای خاور میانه نمونه مصیبتی بس بزرگ بوده است.

در بررسی رویدادها و وقایع این «فاجعه ملی» که اکنون متأسفانه بیست و یکمین سال حیات نکبت بار خود را پشت سر میگذارد، نه تنها نمیتوان به کوچکترین نقطه روشنی و یا حرکت سازنده‌ای در راستای خواسته‌های بحق ملت ستم دیده ایران برخورد نمود، بلکه بیشترین زیان‌ها را نیز به یگانه عامل حیات بخش خود یعنی «دین» وارد ساخته است، تا جائیکه به جرأت میتوان ادعا نمود که در هیچ دورانی از تاریخ ایرانزمین باورهای مذهبی مردم تا این حد مورد سوءاستفاده و تحقیر قرار نگرفته است. این فجایع نه تنها میهن دوستان و ایرانه‌پرستان را موظف به ادامه مبارزه علیه این رژیم قرون وسطائی و ضد مردمی میسازد، بلکه مسئولیتی بس سترک نیز بر دوش کسانی میگذارد که با وجود این همه جنایت و سوء استفاده هنوز به اعتقادات راستین مذهبی خود پایبندند. اخیراً کتابی زیر عنوان «در پشت پرده‌های انقلاب» توسط مؤسسه انتشارات مهر (کلن - آلمان) در ۲۴۰ صفحه و قطع رقعی منتشر و در دسترس همگان قرار گرفته است که به راستی آئینه تمام نمای رفتار و کردار کسانی است که کشوری را نابود و ملتی را خوار و ذلیل نموده‌اند. این اثر که حاوی اعترافات یکی از فرماندهان پیشین واحد مخصوص انقلاب اسلامی ایران و محافظ آقای خمینی در نوفل لوشاتو (فرانسه) و تهران به نام «جعفر شفیع زاده» بوده است، مانند اکثر عمل‌های نظام فقهاتی از شغل شریف قصابی، آبدارچی و یا شبگردی یک شبه به پست‌ها و مقامات عالی رتبه دست یافته و بازده آن اوضاع غم‌انگیزی است که امروزه حتی پس از بیست و یک سال حکومت ملاًها، شاهد و ناظر آن هستیم. مندرجات این کتاب که به ادعای ویراستار، قسمتی از خاطرات جعفر شفیع زاده بوده و سطری بر آن نه افزوده و نه کاسته شده است، نه تنها تأییدی بر دخالت مستقیم بیگانگان در این فاجعه ملی بوده، بلکه نشانه دامنه و گسترش فساد در میان افرادی است که به خیال کودکانه و خام خود با انبوهی «ریش» در جستجوی حقیقت هستند. ما ضمن پیشنهاد مطالعه این کتاب به نام «در پشت پرده‌های انقلاب» سطوری چند از آن را عیناً نقل میکنیم تا آثانی که هنوز بر این رژیم پوسیده و متحجر چشم دارند و منافع حال خود

را بر منافع ملتی تحت ستم و تحقیر شده ترجیح میدهند، از خواب غفلت بیدار شوند و بدانند که بفرموده شاعر عزیزمان: چشم پوشی ز جنایات خبیثان خطی است چشم خود باز کن و بین وطن ویران را ... در ساعات آخر، پس از آن که رمزی کلارک تلفنی با واشنگتن صحبت کرد، دکتر ابراهیم یزدی مأموریت یافت که فردای همانروز به عراق برود و خمینی را از نتیجه جلسات آگاه سازد. در آخرین لحظات از سفارت کانادا در پاریس دو جلد گذرنامه برای سرهنگ ادوارد تامسون و خانم دوربان مک گری رسید، که من آنها را تحویل گرفتم و بعد معلوم شد که بمنظور مسافرت این دو نفر به بغداد تهیه شده، تا بدگمانی های خمینی از همه جهت برطرف گردد. در جای دیگر این کتاب میخوانیم: همانطور که گفتم ورود خمینی به پاریس و اقامتش در نوفل لوشاتو، هرگز تصادفی نبود. حداقل سه روز پیش از ورود او به فرانسه، من و سی نفر از چریکهایم در نوفل لوشاتو از هر دو خانه ای که برای اقامت خمینی اجاره شده بود، محافظت می کردیم. در همین مدت بود که فقط ۱۶ خط تلفنی و خطوط دیگر مخابراتی در اندرونی نصب شد. من و حتی چریکهایم می دانستیم که خمینی بهنگام ورود سه روز در خانه بنی صدر خواهد ماند و این را هم اضافه کنم درست روزی که ما محافظت ویلاهای نوفل لوشاتو را بعهده گرفتیم، یکصد و چهل و سه نفر از ملأها و روضه خوانهایی که بعدها در جمهوری اسلامی صاحب مشاغل و عنوانهای حکومتی شدند، از تهران و نجف به پاریس آمدند و در انتظار ورود خمینی بودند. بنابراین ملاحظه میکنید که افسانه تصادفی بودن سفر خمینی به فرانسه از بیخ و بون دروغ است.

بر چهره گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست

از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش وزدی مگو که امروز خوشست

روزبست خوش و هوانه گرمست و نه سرد
ابراز رخ گلزار همی شوید گگرد

بلبل ، بزبان پهلوی ، با گل زرد
فریاد همی زند که همی بآید خورد !

چون ابر بنوروز رخ لاله بشت برخیزو بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست فردا همه از خاک تو بر خواهد درست خیام

نوروز شد که جوش زند خون باغها

وزبوی گل پری زده گردد دماغها

صائب

هر که نوروز جشن کند و بخرمی پیوندد تا نوروز دیگر عمر در شادی

و بخرمی گذارد . نوروز نامه خیام



آفتاب صبح لنگرود من کجاست؟

شاخه با جوانه حرف می زند
آب با چمن.
ماه با ستاره گرم گفتگوست
آسمان دلشکسته با زمین.
در شبی چنین
پشت پلک من خطوط خاطرات توست؛
تازه از کلاس درس بازآمدم
«کشکرت» پیام نسل برکش تو را به گوش من سپرد.
نسل آرزوی آتشین ارغوان
نسل واپسین سرود دلنشین باغ آینه
نسل شوق رفتن و شکفتن و زدودن هر آنچه از تبار خار.

- روزهای عید
در درون چشم من ضیافتی زلال بود
میهمان جان شادمان من. ترانه های تو.
دستت از بهار
چشمیت از سپیده زار شانه علف.
نشانه داشت.

- در شبانه های من
«شهدی» شکفته از غزل
از تو و طراوت تو می سرود
آن دمی که آرزو و آه را
در کلام شاعرانه، نقش می نمود.
- وقتی از مسافتی بلند
با صداقت صدای سبز تو یگانه می شدم
رنجهای غربت غریب
نام این کیوتر کبود را نمی شناخت.
عاشقانه از تو می نویسم ای صدای تو مرا همیشه سایه سار!
حیف حیف چه زود
دفتر تو بسته شد.
مثل آن گلی که یک نفس درین قفس شکفت و رفت.
گرچه عطر واژگان تو
آرزوی آبی تو را به جان ما همواره می پراکند.

- کوچه های کودکی من
خاطرات خرم تو را به سینه دارد و هنوز
روزش از درخشش ترانه تو روشن است.
آی... ای «یه شو بوشوم رو خونه» ات سرود عاشقان بی قرار!
ماه با ستاره حرف می زند
آه با دلم
در چنین شبی
آفتاب صبح لنگرود من کجاست؟

۱- زغ یا زانچه به گوش گیلک، و عنوان شعری از «پاینده»

۲- شهدی لنگرودی، غزل برای برشور

۳- رودخانه، «یه شو بوشوم رو خونه» (شبی به رودخانه رفتم) منظومه ای از «پاینده»

مرگ علی اصغر گرمسیری «شاه پریان»!



- «تأثیر باید در روح و فکر تماشاگر یک حالت انقلاب و دگرگونی تولید کند تکانش بدهد. نتیجه ای عایدش نکند. یعنی اینکه تماشاگر بدون چون و چرا به تأثر برود و با یک مشت چون و چرا از تأثر برگردد!...»
اینها حرفهای مردی از مردان برجسته تأثر ایران است که دیگر در میان ما نیست:

«علی اصغر گرمسیری» که در سن هشتاد و هشت سالگی جان به جان آفرین سپرد. سالهای فعالیت او را در عرصه تأثر ایران باید «سالهای پرورشی» به شمار

آورد. جامعه ایران تازه از خواب سستی خود بیرون می آمد چشمهایش را می مالید تا جهان پیرامون خود را بهتر ببیند. با پدیده های فرهنگ و هنر جهانی آشنا شود و از این گمان موروثی بیرون آید که «هنر نزد ایرانیان است و بس»! همان سالها که به «سالهای سیاه استبدادی» معروف شده، سالهای رشد و پرورش فرهنگی نیز بوده است. منظور این است که جامعه دارای آنچنان نیرویی است که می تواند در هر شرایطی نیازهای فرهنگی خود را برآورد سازد. جنبش مشروطیت اگر هم از نظر سیاسی چندان کامیاب نشده باشد، ولی رستخیزی فرهنگی در روح و اندیشه جامعه ایرانی، به ویژه در بخش روشنفکری آن، به وجود آورد که بهره هایش در همان «سالهای سیاه استبداد» به دست آمده است. در همین سالهاست که در شعر ایران، نوآوری نطفه می بندد. موسیقی ملی پای در دگرگونی می گذارد. و تأثر نو حسابش را از «تخته حوضی» و «تعزیه» - با همه ارزشهای سستی که دارند - جدا می کند و برای خود جایگاهی استوار و مستقل به دست می آورد. نوآوران تأثری دریافته بودند که قالبهای سستی دیگر توان عمل اندیشه های نو را ندارد. برای مبارزه فرهنگی با همان استبداد هم که شده باید از قالبهای بیانی مؤثر بهره گرفت. نگاهی به فهرست گروههای نمایشی که از سرآغاز قرن خورشیدی جاری تا سال ۱۳۴۰ در ایران بنیاد گرفته و فعالیت کرده اند - و نیز محتوای نمایشنامه هایی که روی صحنه آورده اند - گواهی بر درست اندیشی آنان خواهد بود. در طول این چهل سال بیش از ۲۰ گروه تأثری در ایران به وجود آمده که دست کم بیش از دویست نمایشنامه ملی و بین المللی را به روی صحنه آورده اند که اگر اعضای فعال و ثابت هر گروه را ده نفر، فرض کنیم، دست کم به رقم دویست هنرمند می رسیم که در پایه گذاری تأثر مدرن ایران نقش ایفا کرده اند. «علی اصغر گرمسیری» از پیشکسوتان این پایه گذاران است.

- علی اصغر گرمسیری در سال ۱۲۹۰ در تهران زاده شد و از پانزده سالگی، یعنی از ۱۳۰۵ به گروه نمایشی «کمدی ایران» پیوست که «سیدعلی نصر» آنرا بنیاد کرده بود.

«نصر» در فرانسه تأثر خواننده بود و شاید نخستین مرد تحصیلکرده تأثر ایران به شمار می رفت. به همین جهت، جوانان اهل تأثر را به سوی خود می کشانید. «حسین خیرخواه» و «صادق بهرامی» نیز همزمان با گرمسیری، وارد «کمدی ایران» شدند. ولی این گروه دوام چندانی نیاورد و جای به گروههای دیگری سپرد. از جمله «مجمع نکبیا»، «کلوب چهار فصل» و «جمعیت تأثر سیروس» که گرمسیری همراه همتایان دیگر خود در «کمدی ایران»، در آنها فعالیت مستمر داشت. او، هم نمایشنامه می نوشت، هم بازی می کرد و هم کارگردانی. کار این گروهها نیز پس از برگذاری یکی دو برنامه، به تعطیل کشید. گرمسیری خود دلایل از کار بازماندن این گروهها را شرح داده است. پیش از همه اینکه «مردم تأثر برو کم بودند، تنها اروپا دیده ها، معلمها و استادها به تأثر می رفتند». از آن گذشته «اجرای هر نمایش به دو سه ماه تمرین نیاز داشت برای آن که فقط یک یا دو شب روی صحنه بیاید.» چنین وضعی از نظر اقتصادی قابل دوام نبود. بعد هم «کار تأثر برای بازیگران یک کار جنبی بود. همه بازیگران شغلهای اداری داشتند و گاه مجبور بودند به مأموریتهای خارج از تهران - یا ایران بروند.» که دیگر همه چیز به هم می ریخت. گرمسیری همچنان برای عمر کوتاه گروههای نخستین، دلایل دیگری را می آورد. از لابلای این دلایل می توان کوششهای پیگیرانه و چند جانبه او را برای سر پا نگاهداشتن تأثر ایران دریافت: «نویسنده هم کم بود. پس ها بیشتر ترجمه و اقتباس بود. در نتیجه خودمان پیس می نوشتیم. مثلاً خود من چند پیس نوشتم. برای بعضی نمایشهایم هم که موزیک لازم داشت، آهنگ ساختم و گاه شعر هم ساخته ام و حتی چون مدیر تهیه و مسؤولی در کار نبود، خودمان بلیت هم می فروختیم! ... و این همه کار برای هنرپیشه ای که می خواهد شب روی صحنه برود و بازی کند، بسیار مشکل است. ولی ما به خاطر علاقه ای که به تأثر داشتیم همه این سختیها را متحمل می شدیم.»

گفتنی است که اهل تأثر در آن سالها همه این سختیها را که گرمسیری می گوید متحمل می شدند. به اضافه یک «بدنامی» - «یکی از ناراحتیهای ما همین بود که در نظر مردم غیراهل تأثر، بازیگری تأثر، نتگین بود. مثلاً خود من قریب به پانزده سال به اسم مستعار «شاه پریان» کار تأثر می کردم! ...»

* * *

- در سال ۱۳۱۹، نخستین «هنرستان هنرپیشگی» با بودجه دولت و به سرپرستی «سیدعلی نصر» گشایش یافت و نصر یک سال بعد با کمک «معلمین و هنرجویان»، تأثر تازه ای به وجود آورد که نامش را تأثر تهران نهادند. گرمسیری همچنان از فعالان این تأثر به شمار می رفت که مسؤولان آن به گفته گرمسیری، چاره ای جز این نداشتند که به «تفریح» مردم بیندیشند تا بتوانند تأثر را نگاه دارند. به این ترتیب در تأثر تهران «پیش پرده» رایج شد و «کسانی مثل جمشید شببانی، حمید قنبری، مجید محسنی و احمد منزوی»، پیش پرده خوان بودند و اشعار فکاهی و انتقادی می خواندند. گرمسیری می گوید «این برخلاف میل ما بود که هنر تأثر را جدی تر از اینها می دانستیم ... ولی چون مردم از آن استقبال می کردند ما نیز به ناچار به آن تن دردادیم ...»

گرمسیری، ولی با وجود همه این تنگناها، چند نمایشنامه درخشان را در تأثر تهران کارگردانی کرده است که مهمترین آنها عبارتند از «سقوط کابینه»، «اشک شیطان»، «خزانه دار شاه» و «ابن سینا» که برای برگذاری این آخری، به دریافت «نشان ابن سینا» نیز نایل شده است.

علی اصغر گرمسیری در جمع چهل سال در قلمرو تأثر ایران کار کرده است. ۲۱ سال در هنرستان هنرپیشگی درس داده. ۱۵ نمایشنامه نوشته و بیش از ۶۰ نمایشنامه را کارگردانی کرده است. بسیاری از نمایش سازان نسل میانی چون، محمدعلی جعفری، مصطفی اسکویی، علی نصیریان، عباس جوانمرد، جعفر والی و نصرت کریمی از شاگردان او به شمار می‌آیند.

آخرین نمایشنامه ای که او هم در اجرای آن نقش آفریده و هم آن را کارگردانی کرده است، «ده عروسک سیاه» اثر «آگاتا کریستی» بوده که در فروردین و اردیبهشت سال ۱۳۴۲ در تأثر تهران - که آن زمان زیر مدیریت عبدالله والا قرار داشت - به روی صحنه رفته است. گرمسیری خود میگوید که می دانسته که این «نمایش سنگین»، به درد تأثری که مردم را به آسان پسندی عادت داده است نمی خورد. با این همه به اصرار مدیرتأثر این کار را کرده، ناموفق مانده و دیگر تأثر را بوسیده و به کناری نهاده است.

* * *

علی اصغر گرمسیری خودش را به «دوئده» ای تشبیه می کند که هیچگاه نمی خواسته «از نفس بیفتد و از دور مسابقه خارج شود». ولی وقتی می بیند «وزنه هایی به پایش بسته شده» که نمی گذارد درست بدود، خود را از دور کنار کشیده است.

گرمسیری به گونه دیگری نیز کناره گیری زود هنگام خود را از کار تأثر توجیه کرده است که می تواند برای بسیاری از اهل تأثر امروز ما نیز عبرت آموز باشد:

«من از یک طرف دلم به حال قهرمانانی که هنوز می توانسته ام خلق کنم و نکردم، سخت می سوزد! ولی از طرف دیگر معتمد کسی که نتواند یک قهرمان سالم و کامل بسازد بهتر از کسی است که یک موجود کور و کر و ناقص الخلقه را به نام قهرمان می سازد و به مردم تحویل می دهد! ...».

گرمسیری در سالهای پیش از انقلاب «راه حلهایی» نیز برای تغییر اوضاع به نفع تأثر واقعی عرضه می کرد که خالی از مزاح نیست:

«مردم می توانند بدون هنرمند زندگی کنند اما زندگی هنرمند بدون مردم محال است ... به عقیده من موقعی تأثر مملکت ما ترقی می کند که تماشاچی با خودش یک بسته تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی له شده بیاورد و هر وقت تأثر مبتذل می بیند با جرأت آن را به سر و صورت بازیگران پرتاب کند! ... وقتی ما نمی توانیم به مردم چیز مفیدی بدهیم بهتر است هیچ چیز به آنها ندهیم. غذا ندادن به گرسنه بهتر از زهر دادن به اوست! ...»*

گمان می کنیم از همین جا می شود حرفهای ناگفته علی اصغر گرمسیری را درباره تأثر اسلامی پس از انقلاب نیز شنید!

* گفته ها از ماهنامه رودکی شماره ۳۱، ۳۰ فروردین - اردیبهشت ۵۳، چاپ تهران برگرفته شده است.



وطن آنجاست که دوستت بدارند

● نوشته مسعود عطایی ● ترجمه هایدی صنعتی ● از کتاب بر بالهای خیال

چقدر در رویای آزادی بود و به همجنسهای آزاد خود رشک میبرد که چگونه در باغ لذت میروند و چهچه میزنند در حالیکه او در قفس کوچک خود کنار پنجره می نشست و با یک قناری بیجان مصنوعی بعنوان همبازی خود را مشغول میکرد.

کوکی این مرغ عشق زیبا متعلق بیک زوج بی فرزند مسن بنام الکساندرا و اولریش زنفت لبن (Senfleben) بود.

این زوج گوشه گیر که زندگی آرام دوران بازنشستگی خود را در حومه کِل (Kell) در شهر تری (Trier) می گذرانیدند تصمیم گرفتند که با یک ماشین کاروان با تجهیزات کامل بیک آرزوی دیرینه، که سفری تحقیقاتی به مشرق زمین و به خاورمیانه بود جامه عمل بپوشانند. آنها این سفر را از مدتها قبل برنامه ریزی کرده بودند. سه روز بود که به شهر ری که در جنوب شرقی تهران قرار دارد رسیده بودند و کوکی مرغ عشق زیبا هم که عضو این خانواده بود در این سفر همراه بود. قفس او بهترین جای عقب ماشین، کنار پنجره قرار داشت و کوکی میتوانست از پنجره به بیرون نظاره کند.

تقویم دیواری که بر روی آن با دقت تمام از طرف خانم زنفت لبن (Senft Leben) اتفاقات روز نوشته میشد، روز شنبه ۲۹ فوریه ۱۹۹۲ را نشان میداد این روز از تاریخ نه تنها تاریخی استثنایی بود که هر چهارسال یکبار پیش می آمد بلکه یک روز زیبای بهاری نیز بود. در سپیده دم بعد از اینکه مه صبحگاهی محو میشد اشعه طلایی با گرمای ملایم خود بدرون ماشین کاروان نفوذ کرده صورت زوج پیر را نوازش می داد، لذت گرمای خورشید در این فصل بقدری جانبخش بود که خانم و آقای زنفت لبن سریع از رختخواب بیرون آمدند و بعد از شستشوی صبحگاهی، میز صبحانه را در فضای باز بیرون از ماشین آماده کرده و با لذت تمام به صرف صبحانه پرداختند.

بعد از صبحانه آقای زنفت لبن روی صندلی راحتی لمیده و به کشیدن پیپ مشغول شد و همسرش با صدای بلند از روی کتاب راهنمای سفر درباره شهر قدیمی و دیدنی ری برای همسرش میخواند که:

- شهر ری صدها سال پیش یکی از مهمترین و جالب ترین شهرهای سرزمین فارس بوده است و بعنوان مهمترین راه ارتباطی اروپا و چین در جاده ابریشم محسوب می شده.

شهر ری در آن زمانها معروفترین مرکز فرهنگی با ۴۰۰۰۰۰ جمعیت بوده. بسیاری از شعرا، فیلسوفها و محققین در آنجا اقامت داشتند که معروفترین آنها محمد ذکریای رازی میباشد.

کوکی مرغ عشق در قفس خود باین توضیحات وسوسه انگیز با توجه کامل گوش میداد و کنجکاروانه از پنجره

ماشین به بیرون نگاه میکرد.

خانم زلفت لبین بخواندن ادامه داد که:

- شهر ری آن زمانها بهشت پرندگان بوده. پشت دروازه تاریخی شهر که اکنون ویرانه ای بیش نیست محل تجمع هزاران هزار پرنده زیبا و با شکوه بوده حتی پرنده افسانه ای سیمرخ نیز آنجا بدنیا آمده ... خانم پیر چنین بخواندن ادامه داد که:

- باستان شناسان کانادایی و استرالیایی در خاک برداری و تحقیقات خود یک پرنده عجیب سنگ شده پیدا کردند که رازی را نهفته داشت و این پرنده بر همه آنهایی که مایوس از عشق بودند، جذابیت غیر قابل توصیفی داشت و اگر یک تنهای منزوی او را لمس بکنند برای مدت کوتاهی آن پرنده سنگ شده زنده میشود و نغمه ای زیبا سر میدهد، نغمه ای سوزناک و عاشقانه.

هر چه خانم زلفت لبین از کتاب راهنما بیشتر میخواند کوکی ملتهب تر و بیقرارتر میشد قلبش بی امان در قفسه سینه می طپید. در قفس از این میله به آن میله میرید و با بالهای خود محکم به بدنه قفس میکوبید. خانم زلفت لبین دست از خواندن کشید و از همسر خود پرسید:

- کوکی چش شده

و بعد بطرف مرغ عشق رفت بینی خود را به قفس چسبانید و با مهربانی پرسید:

- چی شده عزیزم؟ از چه ترسیده ای؟

کوکی همچنانکه بالهای خود را بهم میزد با اشتیاق و هیجانزده نیمه دیوانه فریاد زد:

- آزادم کن ... آزادم کن بگذار بروم بیرون من باید این شهر را ببینم این ویرانه را خانه های قدیمی را همه چیز را میخوام ببینم خواهش میکنم بگذار بروم.

الکساندرا بدون اینکه زبان کوکی را بفهمد و التماسهای او را درک کند در کوچک قفس را باز کرد و انگشت خود را داخل آن برد که مانند همیشه کوکی طبق عادت روی انگشت او بنشیند و به بیرون برود و بعد از چند لحظه ناز و نوازش به قفس برگردد. اما اتفاق دیگری افتاد کوکی از قفس بیرون پرید و از ماشین کاروان پرواز کرد و بدون توجه بفریادها و کمک طلبی های الکساندرا بسوی آسمان اوج گرفت و بسمت برج قدیمی شهر ناپدید شد.

برای پرنده ای که بیشتر اوقات در قفسی بود و حداکثر از کمد دیواری تا روی تلویزیون پرواز کرده بود احساس بسیار زیبا و تازه ای بود که اینچنین آزاد و بدون مانع بروی کشتزارهای وسیع پرواز کند.

هرگز باور نمیکرد که چنین نیروی در او نهفته است. کوکی به پائین نظر افکند و دید که چگونه خانه ها و ماشینها و درختان کوچک و کوچکتر میشوند و سپس از آنها فقط نقطه هایی تاریک و روشن باقی ماند.

چقدر مغرور و خوشبخت بود. نیمی از قدرت درونی و نیمی بکمک وزش باد، ملایم پرواز میکرد از روی خانه های گلی، درختان بی برگ، جویبارها و زمینهای لم یزوع، پرواز کرد پرواز کرد آنقدر پرواز کرد تا خستگی و درد در بالهایش هویدا شد و بعد آهسته تر و آرام آرام بروی ویرانه ای نشست و کتجکاوانه و غریبانه به اطراف نگریست. با وجود اینکه هنوز لکه های برف اینجا و آنجا دیده میشد، اما بهار در هوا محسوس بود بعضی از درختان و بوته ها با جوانه های خود آمدن بهار را نوید میدادند. بنفشه ها و سنبل ها در حال غنچه کردن بودند و زمین نفس میکشید. نسیم ملایمی بالهای کوکی را نوازش میکرد و این نوازش نسیم برای او مانند بوسه های گرم

خانم زلفت لب بود. کوکی لحظه ای چشمان خود را بست و به رویایی زیبایی فرو رفت و با خود اندیشید «آزادی چقدر زیباست، دیگر پشت میله های قفس نبودن چه لذت بخش است، دیگر هرگز اسیر نخواهم بود، چه دردناک که تا کنون زندگیم به هدر رفته و عمر با ارزشم چه بی ثمر طی شده».

کوکی با خود فکر کرد چه روزها آمدند و رفتند و او با یک قناری مصنوعی بیجان در یک قفس طلایی زندگی خسته کننده ای را گذرانیده. «هر روز صبح بعد از بیداری مقداری آب و دانه در قفس گذاشته میشد و بعد یک گفتگوی سطحی با خانم خانه. فقط گاهی اجازه داشتم که در اطاق تاریک چرخی بزنم و دوباره به قفس برگردم و هر روز تکرار مکررات، نه دیگر هرگز اسیر نخواهم شد. من می خواهم مانند پرندگان دیگر زندگی کنم آزاد و بدون وابستگی. از امروز میخواهم آقای خودم باشم، به هر کجا که می خواهم پرواز کنم هوای تازه تنفس کنم و هر کجا خواستم آشیانه بسازم!»

کوکی در افکار خود غرق بود که ناگهان پشت سر خود سایه ای را دید که او را احاطه می کرد. سر خود را به آسمان بلند کرد باز قوی بالی را دید که با بالهای پر قدرتش ویرانه را دور می زند احساس ترسی غریزی او را در برگرفت و ترسان و لرزان خود را در پشت تخته سنگی پنهان کرد ترس از تنهایی و بی کسی جای خود را به شور و شوق دیدن طبیعت و داشتن آزادی داده بود. کوکی حالا بی می برد که در تمام طول زندگیش نگران هیچ چیز نبود، چگونه از طرف خانواده نگهداری و مراقبت و از هر خطری حمایت می شده و همیشه آب و دانه اش مهیا بوده.

حالا در تنهایی و در این غربت چه بسرش خواهد آمد؟ کجا دانه پیدا کند؟ کجا استراحت کند؟ چه کسی او را از خطرات بدور می دارد؟

او عادت نداشت که برای خودش مسئول باشد. و اکنون بعنوان یک پرنده آزاد خود جوابگوی تمام نیازمندیهای خود است. آیا نیروی این کار را خواهد داشت؟ آیا میتواند برای زنده بودن تنهایی مبارزه کند؟ کوکی با خود گفت:

- نه بهتر است که دوباره بسوی خانواده ام برگردم بسوی کسانی که مرا دوست دارند و از من مراقبت میکنند. این آزادی برای من بسیار گران تمام میشود و در ضمن چقدر خانم و آقای زلفت لب از دوری او رنج میبرند و نگران او هستند. کوکی بخاطر آورد که وقتی یکسال پیش فرار کرده و بروی بام همسایه نشسته بود چگونه این زوج بکمک آشنسانی او را دوباره بخانه برگردانیدند و چقدر خانم زلفت لب او را سرزنش کرده بود.

کوکی با احتیاط از پشت تخته سنگ بیرون آمد، باز قوی بال رفته بود، کوکی سریع بطرف دروازه قدیمی پرواز کرد و سعی کرد کاروان را پیدا کند، اما جهت را گم کرده بود. هیجانزده بهر سویی پرواز میکرد، اما نه آن زوج و نه ماشین را پیدا کرد. با تمام خستگی و درماندگی و با تمام وجود نام خانواده را فریاد میزد. ناگهان ماشین را در جاده اصلی دید. تمام نیروی خود را جمع کرد و بسوی کاروان به پرواز درآمد و هر لحظه نزدیکتر میشد، دیگر چند متری پیش باقی نمانده بود، که از پنجره کاروان قفس خود را با قناری مصنوعی دید. فریاد کشید و فریاد کشید اما هیچکس صدای فریاد او را نشیند بالهایش بیحس تر می شدند و فاصله اش با کاروان بیشتر و بیشتر، تا اینکه دیگر کوکی بجز غبار زیادی در روی جاده چیز دیگری ندید. غباری که هر لحظه دورتر و محوتر میشد تا اینکه در افق ناپدید شد.

کوکی خسته و درمانده بطرف زمین سقوط کرد و در حین سقوط با شاخه درخت چنار برخورد کرده و خراش